

برنامه شماره ۶۱۵ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com



اشعار برنامه ۶۱۵

عجب ای ساقی جان، مطرب ما را چه شده ست؟
هله چون می‌نزند ره؟ ره او را که زده ست؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۱

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴

برنامه ۶۱۵
جدیدترین برنامه گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۱

عجب ای ساقی جان، مطرب ما راجه شده ست؟
هله چون می‌نزند ره؟ ره او را که زده ست؟

او ز هر نیک و بد خلق چرا می‌لنگد؟
بد و نیک همه را نعره مطرب مددست

دف دریدست طرب را، به خدا بی دف او
مجلس یارکده بی دم او بارکده ست

شهر غلبیر^(۱) گهی دان که شود زیر و زبر
دست غلبیرزنش سُخره^(۲) صاحب بلدست

خیره کم گوی، خمش، مطرب مسکین چه کند
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خَدست^(۳)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳

آهوی مشک ناف من برهد
ناگه از دام چرخ مکاری

شمس تبریز کز شعاع ویست
شمس همراه چرخ دواری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲

عقده‌یی که آن بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خَسی^(۴) یا نیک‌بخت؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۲

غلبیرم اندر دست او دردست می‌گرداندم
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۳

زیر دیوار وجود تو، تویی گنج گهر
گنج ظاهر شود ار تو میان برخیزی

آن قُراضه^(۵) ازلی ریخته در خاک تنست
کو قُراضه تک غلبیر تو، گر می‌بیزی^(۶)؟

تیغ جانی تو برآور ز نیام^(۷) بدنت
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی

تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
از شب و روز برون تاز چو بر شَبْدیزی^(۸)

آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
زآنکه در خلقت جان بر مَثَل کاریزی^(۹)

ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۲

نقش بند جان که جان‌ها جانب او مایلست
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست

آنکه باشد بر زبان‌ها لا أَحِبَّ الْآفِلِينَ*
باقیات الصَّالِحَاتِ** است آنکه در دل حاصلست

دل مثال آسمان آمد، زبان همچون زمین
از زمین تا آسمان‌ها منزل بس مشکست

دل مثال ابر آمد، سینه‌ها چون بام‌ها
وین زبان چون ناودان، باران از آنجا نازلست

آب از دل پاک آمد تا به بام سینه‌ها
سینه چون آلوده باشد، این سخن‌ها باطلست

در دل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش
دل مترسان ای برادر، گرچه منزل هابِلست^(۱۰)

از هوای خویش ترس و از حوادث تو مترس
کاین هوا از سحر و علت صد چو چاه بابلست

این هوا اندر کمین باشد، چو بیند بی‌رفیق
مرد را تنها بگوید هین که مرد غافلست

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست

* قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

قَلَمًا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَهُ هَذَا رَبِّي قَلَمًا أَقَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.

ترجمه فارسی

پس چون [تاریکی] شب او را پوشانید، ستاره ای دید، گفت: این پروردگار من است؛ هنگامی که ستاره (افول) غروب کرد، گفت: من (افول) غروب کنندگان را دوست ندارم.

ترجمه انگلیسی

When the night covered him over ,He saw a star :He said" :This is my Lord." But when it set ,He said" :I love not those that set."

** قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۶

الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا.

ترجمه فارسی

مال و فرزندان، آرایش و زیور زندگی دنیا هستند، ولی نیکی های ماندگار (اعمال صالح) نزد پروردگارت از جهت پاداش بهتر و از لحاظ امید داشتن به آنها نیکوتر است.

ترجمه انگلیسی

Wealth and sons are allurements of the life of this world :But the things that endure ,good deeds ,are best in the sight of thy Lord ,as rewards ,and best as) the foundation for (hopes.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۸

اَلْمِنَّهُ لَهِ که ز پیکار رهیدیم
زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم

زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان حریصان به دغل رخت همه برد
دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۷

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک الموت رهاند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰

جمله عالم آکل^(۱۱) و مأکول^(۱۲) دان
باقیان را مُقْبِل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مُستمر

این جهان و عاشقانش مُنْقَطِع^(۱۳)

اهل آن عالم مُخَلَّد^(۱۴) مُجْتَمِع

پس کریم آنست کو خود را دهد

آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصّالحات *** آمد کریم

رسته از صد آفت و أخطار^(۱۵) و بیم

گر هزاران اند، یک کس بیش نیست

چون خیالاتی عدداندیش نیست

آکل و ماکول را خلق است و نای

غالب و مغلوب را عقل است و رای

خلق بخشید او عصای عدل را

خورد آن چندان عصا و حبل^(۱۶) را ****

واندرو افزون نشد ز آن جمله آکل

زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم خلق داد

تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست

رازق خلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست

که به جذب مایه او را خلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهان روزیش اجلالی شود

شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گِل خوار شد
زرد و بدرنگ و سَقیم^(۱۷) و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخس، چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا به نعمت خوش کند پَدفوز^(۱۸) را؟

گر ببندد راه آن پستان بر او
برگشاید راه صد بستان بر او

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رَغیف^(۱۹)

پس حیات ماست موقوف فِطام
اندک اندک جهد کن تَمَّ الکَلَام^(۲۰)

*** قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۶

وَيَزِيدُ اللَّهُ الَّذِينَ اهْتَدَوْا هُدًى وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ مَرَدًّا

ترجمه فارسی

و آنان که هدایت یافته اند، خدا بر هدایتشان می افزاید، و نیکی های ماندگار (اعمال صالح) نزد پروردگارت از جهت پاداش بهتر و از لحاظ بازدهی نیکوتر است.

ترجمه انگلیسی

And Allah doth advance in guidance those who seek guidance :and the things that endure ,Good Deeds ,are best in the sight of thy Lord ,as rewards ,and best in respect of) their (eventual return

*** قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۵

قُلْ مَنْ كَانَ فِي الصَّلَاةِ فَلْيَمْدُدْ لَهُ الرَّحْمَنُ مَدًّا ۖ حَتَّىٰ إِذَا رَأَوْا مَا يُوعَدُونَ إِمَّا الْعَذَابَ وَإِمَّا السَّاعَةَ فَسَيَعْلَمُونَ مَنْ هُوَ شَرٌّ مَكَانًا وَأَضْعَفُ جُنْدًا.

ترجمه فارسی

بگو: هر کس در گمراهی است، (و اصرار بر آن داشته باشد)، (خدای) رحمان [بر پایه سنت جاری خود] حتماً گمراهی او را می افزاید، (یعنی، به او مهلتی می دهد، تا در گمراهی پیش رود) تا زمانی که آنچه را به آنان وعده داده اند، ببینند، یا عقوبت و شکنجه [در دنیا] را یا وقوع رستاخیز را؛ پس بزودی خواهند دانست چه کسی جایگاهش بدتر و سپاهش ناتوان تر است؟!

ترجمه انگلیسی

Say "If any men go astray ,Allah (Most Gracious extends) the rope (to them, until ,when they see the warning of Allah) being fulfilled - (either in punishment or in) the approach of) the Hour -,they will at length realise who is worst in position ,and) who (weakest in forces!

**** قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۴۴، ۴۵

فَالْقَوْمَ جِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ (۴۴)
فَالْقَىٰ مُوسَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ (۴۵)

ترجمه فارسی

پس ریسمانها و چوبدستی هایشان را انداختند و گفتند: «به عزّت فرعون که ما حتماً پیروزیم.» (۴۴)
پس موسی عصایش را افکند، ناگاه آنچه را جادوگران با نیرنگ [و به صورت غیر واقعی] ساخته بودند، بلعید. (۴۵)

ترجمه انگلیسی

So they threw their ropes and their rods ,and said" :By the might of Pharaoh ,it is we who will certainly win!" (۴۴)

Then Moses threw his rod ,when, behold ,it straightway swallows up all the falsehoods which they fake! (۴۵)

(۱) غلبیر: غربال، الک

(۲) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست

(۳) خَد: رخسار، گونه، چهره

(۴) خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

(۵) قُرَاضه: براده های آهن و طلا

- (۶) **بیزیدن:** بیختن، چیزی را غربال کردن، چیزی را در غربال یا موبیز ریختن و تکان دادن که نرمه آن بیرون بیاید و نخاله‌اش باقی بماند
- (۷) **نیام:** غلاف شمشیر و خنجر
- (۸) **شَبْدِیز:** در اینجا به معنی اسب، نام اسب خسروپرویز بوده که گویند چون رنگ آن سیاه بوده شب‌دیز نامیده شد. مرکب از شب و دیز به معنی سیاه، شب رنگ، سیاه فام
- (۹) **کاریز:** مجرای آب روان در زیر زمین، قنات
- (۱۰) **هَایِل:** ترسانند، ترس آور، هولناک
- (۱۱) **اَکِل:** خورنده
- (۱۲) **مَأْكُول:** خورده شده
- (۱۳) **مُنْقَطِع:** بریده، گسسته، متفرق
- (۱۴) **مُخَلَّد:** جاودان
- (۱۵) **أخطار:** جمع خطر
- (۱۶) **حَبَل:** ریسمان
- (۱۷) **سَقِیم:** نادرست، مریض، بیمار
- (۱۸) **پَدْفوز:** نوزاد و کودک شیرخواره
- (۱۹) **رَغِیف:** گرده نان، قرص نان
- (۲۰) **تَمَّ الْکَلَام:** سخن به پایان رسید

بخش اول



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۱۱ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

«عجب ای ساقی جان، مطرب ما را چه شده‌ست؟ ** هله چون می‌نزد ره؟ ره او را که زده‌ست؟»

مولانا امروز به ساقی جان رو میکند که رمز خدا یا زندگیست و این سوال را مطرح میکند که چه اتفاقی برای مطرب ما افتاده است؟ مطرب ما، خدایت ما، اصل ماست که امتداد خداست. ما میدانیم که از جنس زندگی هستیم. زندگی از جنس سکون و بودن است. از جنس آرامش است. وقتی به حرکت درمیاید که ما حرکتش هستیم، به صورت شادی تجربه میشود. پس این سوال الان برای ما مطرح است که چه اتفاقی برای خاصیت شادی‌بخشی افتاده؟ شما از خودتان بپرسید. برای اینکه ما باید لحظه به لحظه تجربه شادی کنیم، برای اینکه از جنس شادی هستیم، از جنس آرامش هستیم. ما جنبه پویای خدا هستیم. از جنس او هستیم. این باعث شگفتی است. عجب! ای ساقی جان. ساقی جان تو هستی. تو آب حیات به خودت میدهی که ما آن هستیم. چطور دیگر نمیدهی؟ هله از کلماتی است که معنای بیدار باش، آگاهی و خبر شادی میدهد. یعنی میخواهد ما را آگاه کند که هنوز امکان دارد ما متوجه شویم چه اتفاقی افتاده است و ما شادی را در جهان پخش کنیم و شادی را تجربه کنیم.

هله چون می‌نزد ره؟ یعنی چرا در این جهان راه غم را نمی‌زند؟ ما بنا به ذات خود باید غم‌ها را حل کنیم. چطور مردم غمگین هستند؟ چرا ما نمی‌توانیم راه من ذهنی را بنزیم؟ یعنی اول شادی به آنها بدهیم و بعد در حالیکه در شادی غرق هستند، خودشان را متقاعد کنند که از جنس خدا هستند و خدا هم از جنس شادی است. نباید غمگین باشند، نباید استرس داشته باشند، نباید نگران باشند، نباید در زمان گذشته و آینده یا به طور کلی در زمان باشند. چرا این مطرب راه من ذهنی را نمی‌زند؟ چگونه شده که او به بیراهه رفته، راه او را چه کسی زده؟ سوال خوبی است که خودش جواب میدهد. امروز میخواهیم این سوال را بفهمیم و جواب آن را هم حداقل به طور ذهنی پیدا کنیم. شما میدانید ما از جنس خدایت هستیم. وقتی وارد این جهان میشویم، به ذهن میرویم و بصورت هشیری بی‌فرم و بی‌زمان نمی‌مانیم. به چیزهایی که ذهن به ما نشان میدهد، می‌چسبیم. اصطلاحاً می‌گوییم هم‌هویت میشویم. یک جسمی بنام من ذهنی بوجود می‌آوریم که از جنس فکر و تصویر است.

من ذهنی هشیری جسمی دارد. چه شده است (مصرع اول)؟ خدایت بعنوان یک هشیری بی‌مکان، بی‌فرم و بی‌زمان است. یعنی فرم ندارد که مثل ما تن داشته باشد، شکلی ندارد و در زمان نمیفتد. هر چیزی که به فرم در میاید، شروع به تغییر در فضای یکتایی میکند که خداست. پس هر چیزی که به فرم در میاید، حتماً خواهد مرد. ولی خدا و اصل ما آن خاصیت را ندارد. پس چه اتفاقی برایش افتاده است؟ یک تصویر ذهنی درست کرده و فکر کرده که این تصویر ذهنی است. این تصویر ذهنی چون بوسیله این پنج حس و قضاوت‌های آن کار میکند و از جنس جسم است، هشیری جسمی دارد، علاقمند به دیدن جسم است، فقط

جسم را میتواند ببیند. در نتیجه، ما فکر کرده‌ایم چون هشیاری جسمی داریم، از جنس جسم هستیم. در حالیکه اصل ما بی‌زمان و بی‌مکان است. این هشیاری جسمی در این لحظه به جسم تنزل کرده است. این لحظه، زندگی بوده و از جنس ابدیت و بی‌نهایت است. یعنی این لحظه خداست و ما هم از آن جنس هستیم. پس این لحظه را بجای فضای بی‌نهایت و بی‌زمان دیدن، جسم میبیند. جسم همیشه تغییر میکند و در زمان است. ما به زمان افتادیم و توجه ما بوسیله چیزها جذب شده که چیزها مدام تغییر میکنند. در نتیجه، ما مرتب اتفاق میفتیم. ما با هر چیزی که بوجود میاید و از بین میرود هم‌هویت هستیم، یعنی هویت و وجود ما با آنها یکی شده و در حال از بین رفتن هستند. در نتیجه، ما فکر میکنیم که داریم اتفاق میفتیم و از بین میرویم و میترسیم. هیجان ترس به ما چیره است. این حالت معادل فرم دیدن و وضعیت دیدن این لحظه است. بجای اینکه در این لحظه به زندگی زنده شویم و بی‌نهایت شویم و حس ابدیت بکنیم و نترسیم، ما وضعیت این لحظه را میبینیم و هر لحظه این اتفاق میفتد و راه ما زده میشود. اگر راه ما زده نشود، چه میشود؟ ما در این لحظه حس میکنیم آن چیزی که بودیم، هستیم. به صورت هشیاری آمدیم. هشیاری از اول هشیارست. خدا هشیارست.

وقتی ما بصورت هشیاری که از جنس او هستیم، وارد این جهان میشویم، هشیاری بخواب ذهن می‌رود. این شعور می‌ماند. شعوری که این بدن و همه چیز را اداره میکند، باقی می‌ماند. این بدن ما در حال اداره شدن است، نه به صورت ذهنی. ولی هشیاری بخواب رفته است. هیچ کس نمیداند چرا اینطور است؟ ولی هشیاری در همه چیز بخواب رفته که آخرین مرحله خواب او در ذهن انسان است. بتدریج از خواب بیدار میشود. مثل اینکه بگوییم خدا در ماده میخوابد و بتدریج به خودش بیدار میشود، خودش خودش را بیدار میکند. شاید شما پرسید که چرا این اتفاق میفتد، که چه شود؟ نمیدانیم ولی اینرا میدانیم که آخرین مرحله خواب هشیاری بسیار سبک است و با این گفتگوها از خواب در ذهن بیدار میشود. این خواب ما سبک است. خواب ماده است. ما فوراً میتوانیم بیدار شده و آن هشیاری شویم که از اول بوده‌ایم، منتها این بار هشیارانه.

پس هشیاری در ذهن جذب ماده میشود، خودش خودش را بیدار میکند و به روی خود قائم میشود. اگر در انجام این کار تاخیر کند، دچار درد میشود. مولانا در این بیت میگوید که راه جوهر ما، خدایت ما زده شده. با استفاده از ابیاتی دیگر میخواهیم نشان دهیم که راه ما چطور لحظه به لحظه بصورت هشیاری زده میشود و ما تبدیل به فرم میشویم؟ یعنی توجه ما بوسیله حرکت ذهن دزدیده میشود. یکی اینکه ما علاقمند به دیدن جسم هستیم، چون از جنس جسم هستیم. نمیتوانیم بفهمیم و درک کنیم که از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم، در این لحظه توجه خود را میتوانیم روی خودمان نگاه داریم و دچار تغییرات ذهن نشویم. یعنی فکر در ذهن تغییر کند، ولی ما تغییر نکنیم، ما ساکن باشیم. ما میتوانیم اینکار را بکنیم. هنوز داریم اتفاق افتاده را توضیح میدهیم و اینکه اگر اتفاق را ادامه دهیم، به کجا میرسیم و چه راه‌حلی برای اینکار وجود دارد؟

اگر ما در این لحظه بجای این لحظه که وجود خود شماست، که بی‌نهایت و ابدیت است، توجه به وضعیت کنیم و وضعیت ما را جذب کند، از وضعیت زندگی بخواهیم، خوشبختی و هویت بخواهیم، هر چه که در بیرون ببینیم، خوشبختی و زندگی بخواهیم، این وضعیت‌ها زندگی ندارند. چرا ندارند؟ برای اینکه زندگی خود ما هستیم. آنرا با جستجو در بیرون و وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، پیدا نخواهیم کرد. از ابتدا که شروع به زندگی میکنیم، اوایل در سنین هفت هشت سالگی وضعیت این لحظه را پله میکنیم برای رسیدن به وضعیت‌هایی که ممکن است به ما زندگی بدهند. خیلی از آدمهای بین ده تا بیست سالگی زندگی را موکول میکنند به اینکه مثلاً مدرک بگیرند، پول درآورند، خانواده تشکیل دهند و بچه‌دار شوند و اسم این را زندگی میگذارند. میخواهند به زندگی برسند. توجه نمیکنند که زندگی در این لحظه بوده و در این لحظه تام و تمام است. همین الان میتوانند از کیفیت بالای زندگی برخوردار شوند گر چه که این و آن را ندارند. در نتیجه وقتی از وضعیت این لحظه زندگی میخواهند و نمیتوانند بگیرند، یواش یواش وضعیت این لحظه را مانع میبینند.

خیلی از آدمها در زندگی خانوادگی خود، پدر و مادر یا همسر و بچه را مانع رسیدن به زندگی میدانند. میگویند اینها نمیگذارند من به زندگی برسم؛ اینها نبودند من به فلان موقعیت میرسیدم و واقعاً زندگی میکردم. وقتی مانع میبینند، این بدان معناست که این شخص هنوز بجای این لحظه که زندگیست و همیشه در این لحظه بوده و همیشه زندگی بوده، وضعیت زندگی را دیده و وضعیت زندگی را تبدیل به مانع میکند. معنیش این است که زندگی را در این لحظه زندگی نمیکند و به مانع تبدیل میکند. همه چیز را مانع و مساله میبیند. درست مثل یک کارخانه مساله‌سازی میشود. اگر شما نیروی زندگی را به مانع و مساله تبدیل کنید، ولو اینکه دو سه مورد از آنها را با من ذهنیتان حل کنید، این پایان نخواهد داشت. هفته گذشته داشتیم که در «در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر * عقده چندی دگر بگشاده گیر» و «عقده را بگشاده گیر ای منتهی * عقده‌یی سختست بر کیسه تهی» میگوید تو همه‌اش مساله‌سازی میکنی. یعنی نیروی زندگی را میگیری و تبدیل به مساله میکنی. اینها را اینقدر حل کردی و مساله درست کردی که دیگر در اینکار استاد شدی. ولی حواست هست که این مسائل همه گره کور بر کیسه تهی بوده‌اند. قهر کردی، آشتی کردی، چیزی را میخواستی، ندادند، رنجیدی و قهر کردی، بعد هم بخشیدی و مدام اینکار را تکرار میکنی.

مولانا در برنامه قبل بیتی را مطرح کرد که باز خواهیم خواند. گفت فقط یک مساله وجود دارد؛ تو همین الان تشخیص بده که از جنس خس یا نیکبختی هستی؟ از جنس زندگی، خدایت هستی یا من ذهنی؟ همین الان و در این لحظه تشخیص بده. از جنس جسم هستی یا از جنس هشیاری بی‌فرم با عمق بی‌نهایت؟ باید الان تشخیص بدهی. «عقده‌ای که آن بر گلوی ماست سخت * که بدانی که خسی یا نیکبخت» ما فقط یک مساله داریم که گلوی ما را همیشه گرفته و این ادامه دارد. اینکه بدانی تو خس، من ذهنی هستی یا از جنس بی‌نهایت و ابدیت هستی، از جنس زندگی هستی، در این لحظه عمیق و ساکن

هستی و میتوانی جاری شوی؟ کدامیک؟ اگر از جنس من ذهنی و جسم نیستی، پس خس نباش. نه اینکه خس شوی و مدام مساله درست کنی و حل کنی. وقتی این روند مساله سازی و حل کردن ادامه یابد، پس از مدتی مساله نمی بینی، بلکه دشمن می بینی. می گویی این آدمهای اطرافم با من دشمن هستند. کی این حالت هست؟ وقتی شما از کارت متنفر هستی، از آدمها متنفر هستی. مدام می گویی نباید اینطور شود و از جایی که زندگی میکنی، خوشتر نمی آید، آنجا را مانع و دشمن زندگی می بینی یا از برخی وضعیتها و آدمها و حتی گروههای سیاسی متنفر هستی و خوشتر نمی آید و آنها را دشمن میدانی و نبودن آنها را معادل به زندگی رسیدن خود میدانی! اینها همه توهم هستند. ولی توهم اوج گرفته و دور شده است. وقتی شما آدمها را دشمن میبینید، بسیار در توهم هستید. این راه من ذهنی است.

شما اگر این لحظه را جسم ببینید، یواش یواش وضعیت این لحظه را تبدیل به وسیله برای رسیدن میکنی و پس از مدتی تبدیل به مساله میکنی و بعد تبدیل به دشمن خواهی کرد. اگر این لحظه مشغول دشمن درست کردن هستی، هر چقدر هم بخواهی دشمنها را تبدیل به دوست کنی، دوباره دشمن درست میکنی. برای اینکه دوست داری زندگی را تبدیل به دشمن کنی. اینکار نمیتواند ادامه پیدا کند. بسیار مهم است که متوجه شوید که چه شده و راه مرا که زده است؟ اگر آن مساله را حل کنید، راه دیگری هم وجود دارد. اگر گفتید که من از جنس خس نیستم، از جنس وضعیت نیستم، پس از جنس زندگی و این لحظه هستم، تسلیم میشوید. در مقابل وضعیت این لحظه مقاومت نمیکنید. وقتی در مقابل وضعیت این لحظه مقاومت نمیکنید، قربانی وضعیت این لحظه نیستید، قربانی اتفاق نیستید. آشتی شما با وضع این لحظه و زندگی نخواستن از آن و هویت نخواستن سبب میشود که هشیاری از زندان آن گرهها آزاد شود. اینکار را تسلیم گوئیم. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه یا وضعیت این لحظه است بدون قید و شرط و قبل از قضاوت.

پس چیزی ما را جذب وضعیت میکند که ذهن و فکر است. چیزی هم ما را از آن میکند و آن مهم ندانستن اتفاق این لحظه است که نمیتواند به من زندگی بدهد. من خود زندگیم. تصمیم گرفتیم که خس نیستم و نیکبخت هستم. نیکبخت یعنی خدایت، یعنی هیچ اتفاق بدی برای شما نمیتواند بیفتد، اگر شما دخالت نکنید، اگر خس نشوید. ولی اگر جذب اتفاق شدی، در اینصورت در این لحظه تبدیل به اتفاق میشوی. اگر در این لحظه شما تصمیم بگیرید که در برابر وضعیت این لحظه مقاومت نکنید، راه دیگری باز میشود. انباشتگی هشیاری حضور در شما زیاد میشود. یعنی شما بتدریج تبدیل به همان هشیاری و خدایتی میشوید که از اول بوده اید. اینکار را با صبر و تیزی و نظارت انجام میدهید که در غیر اینصورت فوراً جذب اتفاق میشوی. اگر بخواهی واکنش نشان دهی که هر چه بادا باد! اینکار شدنی نیست، بلکه باید تیز باشی که وضعیت این لحظه چه هست و من جذب آن نشوم. اینکار سبب انباشتگی و جمع شدن هشیاری حضور میشود. یعنی شما یواش یواش به هشیاری حضور تبدیل میشوید.

اگر مقدار هشیاری حضور زیاد شود، کم کم به کارهایی جاری میشود که انجام میدهید، به آدم‌هایی که برخورد میکنید. قبلاً شما آدم‌ها را مساله می‌دیدید، ولی الان برخورد با آنها شادی‌بخش‌تر میشود. این کار را انجام دادن بیدار یا انجام بیدارگونه گوییم. یعنی یک بیداری در شما وجود دارد، بیداری به حضور، نه تنها بیداری بلکه برکت و هشیاری و به ویژه شادی که ذات حضور است، به هر کاری که میکنید و با هر کسی که برخورد میکنید، جاری میشود و آدم‌ها و کارها خوشایندتر میشوند و شما را دوست دارند. اصطلاحاً ما می‌گوییم اینکار شادی‌کاری یا شادی‌خواری است. میتوان گفت لذت‌بخش است ولی لذت معمولاً به چیزی اطلاق میشود که از بیرون میاید. معمولاً در زبان فارسی، خوش آمدنی که از بیرون میاید را لذت می‌گوییم، مثل ارضای حس‌های ما، ارضای جنسی. بنابراین این برعکس لذت از درون میاید و به کار شما جاری میشود. می‌گویی از این کار من خوشم میاید و خسته نمیشوم. گاهی اوقات گوییم چقدر لذت‌بخش است، برای اینکه شادی شما به آن کار میریزد.

تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه اولین قدم در درک خس و جسم نبودن ما است. وقتی بعد از پذیرش این روند ادامه یافت، هشیاری به کارهای ما جاری میشود و عمل بیدارگونه یا بیدار انجام میدهیم. یعنی در حالیکه کار میکنیم و کارها را انجام میدهیم، یک حضور بیدار در ما هست. فقط انجام دادن نیست. در آن موقع، توجه و تمرکز شما بر روی کاریست که انجام میدهید. این اتصال انجام دادن و بودن برقرار میشود. شما حواستان به کاریست که این لحظه انجام میدهید. شادی بی‌سبب جوشیده از اعماق وجود شما به این کار میریزد و پس از مدتی که اینکار انجام میشود و شادی و حضور در زندگی شما زیاد میشود، یکدفعه آن فضا به شما نشان میدهد که باید در بیرون چکار انجام دهید، ماموریت شما چیست. وقتی هدفی در بیرون قرار دادی، درست مثل تیر رها شده به سوی او میروی، در حالیکه لحظه به لحظه حس شادی میکنی.

هدف‌های آن فضا من‌دار نیست. هدفی نیست که مثلاً بگویی من یک خانه بخرم تا مردم به آنجا بیایند و من پز دهم یا اینقدر پول داشته باشم و مردم بگویند چقدر پولدار است یا برم فلان جا سخنرانی کنم تا مورد تشویق مردم قرار گیرم. این اهداف من‌دار هستند. بلکه نوعی الهام‌بخشی به دلها، کاری که بدرد همه بخورد، اینگونه اهداف به ذهنتان میاید که البته میتوانند به کسب پول نیز منجر شوند. امروز میخواهیم بگوییم که دو راه است: راه من‌ذهنی که این لحظه را وضعیت میبیند و وضعیت را در اوایل زندگی تبدیل به وسیله میکند یا رسیدن به وضعیت‌هایی که در آن زندگی است، چون زندگی را در وضعیت‌ها میبیند که زندگی در وضعیت‌ها نیست. بعد وضعیت‌ها یواش یواش تبدیل به مانع میشوند. پس از آن تبدیل به دشمن شده و زندگی غیر قابل تحمل میشود. بعضی‌ها در سنین پنجاه شصت و حتی چهل سالگی اطرافیان خود را دشمن می‌پندارند. از جایی که زندگی میکنند یا از کاری که انجام میدهند، متنفر هستند. برای اینکه همیشه انرژی بد من‌ذهنی به آنجا ریخته. همینطور که در این حالت، شادی بی‌سبب به کار و برخوردهای ما میریزد، در آن حالت سم من‌ذهنی، غم و استرس من‌ذهنی میریزد.

این انرژی من ذهنی باعث میشود که آدمها از ما فرار میکنند و بدشان آید. میبینید که این دو حالت کاملاً با هم مخالفند. حال سوال این است که شما کدام راه را انتخاب میکنید؟ تصمیم بگیرید. امروز ابیاتی خواهیم خواند که اصل شما را به شما بهتر نشان خواهد داد. دو بیت زیر را در برنامه قبل خواندیم:

«آهوی مشک ناف من برهد ** ناگه از دام چرخ مکاری»»

شما از جنس هشیاری و خدایت هستید. خدایت مثل خورشید است. اینجا آهویی را مثال زده که از نافش بوی مشک می‌آید. یعنی شما آهویی هستید که بوی زیبایی، بوی خوب، برکت از وجودتان می‌آید. اما این خورشید در روبروی یک چیز گردنده، یک چرخ مکار گردنده بوده که ذهن است. پس شما اگر بصورت هشیاری ناظر به ذهنتان نگاه میکنید، تغییرات را ذهنتان نشان خواهد داد، آیا این تغییرات شما را فریب میدهد و گول می‌زند؟ به این دلیل مکار است که اول ما بصورت هشیاری به این جهان می‌آییم و یک من میسازیم. من از جنس جسم بوده و هشیاری جسمی دارد و ما جسم می‌شناسیم. بنابراین یاد گرفتیم که زندگی در جسم و وضعیت‌هاست، در آدم‌هاست. وضعیت‌ها مثل داشتن خانه، همسر و بچه و غیره که دارا بودن اینها هیچ اشکالی ندارد، ولی در آنها زندگی نیست. زندگی را نمیتوانید از آنها جستجو کنید. بنابراین ما آفتاب هستیم در مقابل چرخ که می‌گردد و هر لحظه ما را فریب میدهد که بیا و با من قاطی شو. ما هم نمیتوانیم سکون خود را حفظ کنیم. اینکه بگوییم سکون هستیم، ما هشیاری ناظر هستیم، ما نگاه میکنیم و تو تغییر کن. همچنین، تغییر تو به برکت من احتیاج دارد. علاوه بر چرخ مکار گفت:

«شمس تبریز کز شعاع ویست ** شمس همراه چرخ دواری»»

یعنی اگر شما بحضور زنده شوید، شمس تبریز شوید و از جنس او شوید، شمس شما که می‌تاباند، دائماً روبروی یک چرخ دوار، یعنی تغییرات ذهن است. بارها مثال زدیم و گفتیم که اگر شما به بالای جو زمین بروید و از زمین بسیار دور شوید، به طوری که زمین نتواند شما را بخود کشیده و با خود بچرخاند، میبینید که آفتاب همیشه می‌تابد و شما دچار شب و روز نمی‌شوید. این زمین می‌چرخد و شما هم تماشا می‌کنید و آفتاب می‌تابد. ولی اگر به سطح زمین بیایید و با زمین بچرخید، دچار شب و روز می‌شوید. این شب و روز به شما این توهم را میدهد که بنظر میرسد خورشید طلوع و غروب میکند. خورشید که طلوع و غروب نمیکند. شما حرکت میکنید. وضعیت شما هم همینطور است.

شما آفتاب هستید، روبروی یک چرخ دوار که ذهن بوده حرکت میکنید. شما اگر به حرکت او فقط نگاه کنید ولی درگیر نشوید، دائماً میتوانید آفتاب‌تان را بتابانید و درگیر حرکت‌های آن نشوید تا حرکت آن که تغییرات بیرون را نشان می‌دهد از برکت تابش شما برخوردار شود که تابش خداییست. اینطور باید زندگی کرد. توهمات که این چرخش نشان میدهد، مثل توهم شب و روز معتبر است. کره زمین می‌چرخد و ما شب و روز می‌بینیم، ولی این توهم که آفتاب میرود و می‌آید غلط است. اینکه آفتاب شما دائماً نتابد، این

غلط است، باید بتابد. چرا نمی‌تابد؟ برای اینکه درگیر حرکت ذهن و تغییرات بیرون می‌شویم. شخصی حرفی را می‌زند، فوراً واکنش نشان می‌دهیم و ناراحت می‌شویم. خود همین نگرانی‌ها، اضطراب‌ها نشانگر چیست؟ اینکه شما دائماً به تغییرات توجه دارید و از تغییرات زندگی می‌خواهید. یکی از شب و روزها تغییر جسم ماست. ما از جنس نامیرایی هستیم. وقتی وارد این جهان در شکم مادر شدیم، این جسم ما بوسیله هشیاری بافته شد و بیرون آمد. از وقتی که این جسم ما بافته شده، دچار تغییر است.

بنظر می‌آید که این جسم ما هم شب و روز پیدا کرده؛ از یکجایی شروع شده و دارد به نوجوانی، جوانی و میانسالی می‌رود، کم کم افول کرده و به پیری رسیده و بعد از آن متلاشی می‌شود. انگار تمام عمر ما یک روز است. از صبح شروع شده تا غروب و وقتی غروب شد، ما مردیم! همچو چیزی نیست. این توهم چرخش ذهن است. ذهن تغییرات بدن را نشان می‌دهد. هر چیزی که به زمان بیفتد، شروع به تغییر کردن می‌کند. ولی آیا بدنتان در سنین مختلف مثل ده یا هشتاد سالگی می‌تواند بتابد؟ بله. شما می‌توانید حس زنده بودن ابدی بکنید؟ بله. اگر حس زنده بودن ابدی می‌کنید و بدن شما تغییر می‌کند، برای شما مهم است؟ خیر. آیا می‌توانید از آن حداکثر استفاده را بکنید؟ بله. این جسم شما می‌تواند سلامتی کامل پیدا کند، وقتی آفتاب‌تان به او می‌تابد؟ بله، بهترین حالت سلامتی شما موقعی است که درگیر تغییرات آن نمی‌شوید، مزاحمت ایجاد نمی‌کنید و می‌تابید. او هم با آهنگ زندگی تغییر می‌کند و شما دخالت نمی‌کنید.

پس هشیاری که شما باشید، اصل شما یک آفتاب است، جذب ذهن می‌شود و نمی‌تابد. چه اتفاقی افتاده؟ وقتی جذب شد، بخواب می‌رود و بتدریج خودش را بیدار می‌کند. شما در این بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن می‌توانید با زندگی همکاری کنید. هر چقدر با من ذهنی عمل می‌کنید و بر اساس شرطی‌شدگی‌های من ذهنی واکنش نشان می‌دهید، دارید دخالت می‌کنید. هر چقدر نگران می‌شوید و می‌ترسید، هر چقدر هیجانات منفی در شما بوجود می‌آید، هر چقدر خودتان را جسم می‌کنید و با دیگران مقایسه می‌کنید، حسادت می‌کنید، این کارها چوب لای چرخ خود گذاشتن است. یعنی نمی‌خواهید از خواب ذهن بیدار شوید. شما اگر عقب بکشید و بتابید، می‌توانید تمام دردهای خود را شفا دهید.

«عده‌یی که آن بر گلولی ماست سخت ** که بدانی که خسی یا نیکبخت؟»

توضیح دادم که وقتی با من ذهنی شروع می‌کنیم و متوجه موقت بودن من ذهنی نیستیم و در آن زندانی هستیم، وضعیت این لحظه را وسیله می‌کنیم، بعد بتدریج به مانع و مساله و دشمن می‌کنیم. این همه مساله ایجاد می‌کنیم و حل می‌کنیم. اینکار لازم نیست. یک مساله وجود دارد و آن اینکه شما تصمیم بگیرید و شناسایی کنید که شما از جنس زندگی هستید، نیکبخت هستید و این در ذات و خاصیت شماست، شادی در ذات شماست، آرامش در ذات و خاصیت شماست. خسی، جسم بودن، نگران بودن، اضطراب، حسادت، عیب‌جویی، کینه‌جویی، پستی، کوچک بودن، روا نداشتن به خود و دیگران برای من ذهنی است. اینها برای

شما نیست، از جنس شما نیست. در هفت هشت سالی که باید در من ذهنی می‌ماندیم، میبینید که بچه کاری به این چیزها ندارد و در حال بازی است. اگر ما در ده سالگی از خواب ذهن بیدار میشدیم، اصلاً خسی و این مسائل پیش نمی‌آمد. نگرانی و دردهای متعاقب آن بوجود نمی‌آمد. دشمن‌تراشی و مانع‌تراشی بوجود نمی‌آمد. ما کارخانه مساله‌سازی نمیشدیم. ما بیش از حد اینکار را ادامه دادیم. الان داریم با خواندن اینها بیدار میشویم. با این توضیحاتی که داده شد، متوجه بیت اول غزل شدیم. قشنگ فهمیدیم که چه شده و چه راه غلطی انتخاب شده؟ ما باید از تسلیم شروع میکردیم، از پذیرش اتفاق این لحظه شروع میکردیم. یکی باید به ما میگفت که از اتفاقات زندگی نخواه، از آدم‌ها و وضعیت‌ها زندگی نخواه. این لحظه را اگر وضعیت میبینی بجای این لحظه، آن را وسیله نکن برای رسیدن به وضعیتی که به تو زندگی دهد. البته وسیله پیدا کن برای رسیدن به کمال، به پیشرفت مادی و هدف بگذار ولی برای هدفت از فضای یکتایی انرژی و خرد بیاور. بیدارگونه عمل کن. وقتی عمل میکنی، اجازه بده برکت زندگی به عمل تو بریزد. شادی‌خوار و شادی‌کار باش. این واژه شادی‌کار را خودم ساختم که شاید مورد خوشایند همه نباشد. من واژه‌ای پیدا نکردم که آدم در عین حال که شادی بی‌سبب از اعماق وجودش میجوشد، کار کند. این را شادی‌کاری گوئیم که خدایت و اصل ما بجای من ذهنی کار میکند.

شما واژه‌ای پیدا کنید که آدمی را توصیف کند که به شادی زندگی زنده است، حالش بسیار خوب است، ولی نه به خاطر شرایط بیرون بلکه از درون میجوشد و در این حالت کار کند. این کار بیدار است. گاهی گوئیم بیدارکاری. یعنی کسی از خواب ذهن بیدار شده و کار میکند. حتماً آن شخص میداند که دنبال چیست و یک هدف غیرخودخواهانه دارد. شما از خودتان بپرسید که آیا اهدافی که گذاشتید، من ذهنی گذاشته؟ مثلاً به جایی برسید و خودتان را به مردم نشان دهید یا نه اهداف بی‌من دارید. معنی این نیست که ما نمیخواهیم پول درآوریم و در حسابمان پول نباشد یا پول چیز بدی است. ولی الان که فکر میکنی، یک هشیاری حضور دارد فکر میکند یا من ذهنی پر از درد؟ اگر من ذهنی پر از درد دارم فکر و قضاوت میکند و دنبال هدف میگردد، شما باید تامل کنید، به خودتان نگاه کنید و خود را زیر نورافکن قرار دهید. بگویید من چه میخواهم؟ اولاً شما باید خودتان برای خودتان بخواهید، خودتان باید تعیین کنید که چه چیزی برای شما خوب است؟ اول باید بگویید من چه میخواهم؟ در اینجا هم شما تشخیص میدهید که خس یا نیکبخت هستید. شخص شما برای خودتان تشخیص میدهید. نگویید که من بروم از یکی دیگر بپرسم، فردی بیاید به من فکر دهد تا فکر کنم. هر موقع من در زندگی شخصاً درست فکر نکردم که چه میخواهم، آن چیست که الان میخواهم، من باید تصمیم بگیرم و رویش تامل کنم، همیشه ضرر کردم. شما باید بشینید و بگویید که من در زندگی چه میخواهم؟ اگر نمیدانید که چه می‌خواهید، دیگران تعیین میکنند که شما چه بخواهید و سرانجام ضرر خواهید کرد. به لحاظ عرفانی هم همینطور است.

بخش دوم



«او ز هر نیک و بد خلق چرا می‌لنگد؟ ** بد و نیک همه را نعره مطرب مددست»»

شما الان میدانید که امروز به کجا می‌خواهیم برویم؛ می‌خواهیم ببینیم چه شده، دو راه هست، هر یک به کجا میرسند؟ خودش الان دارد توضیح میدهد. میگوید وقتی ما به ذهن رفتیم، تولید سیستمی کردیم که اسمش نیک و بد است. بد و خوب دارد، با دویی و با قضاوت کار میکند. امروز به ما گفت که ما خورشید هستیم و چرخ در جلوی ما می‌چرخد، منظور همان تغییرات است. حتی بدن ما هم جزوش است. ذهن ما میخواهد ما را درگیر تغییرات بدنمان کند. در حالیکه این خورشید که ما باشیم، بی‌زمان و بی‌مکان است. بدن تغییر میکند و او همیشه می‌تابد.

مولانا به ما اینها را گفته و در بیتی میگوید «بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام» پس ایشان آزاد شده و بصورت خورشیدی که دائماً می‌تابد تغییرات این تن را می‌بیند و در این تن هم زندگی میکند، ولی میتواند از این تن بیرون آمده و به تغییراتش نگاه کند و با آن تغییرات درگیر نشود. اینکه مثلاً دارم پیر میشوم و نکند که بمیرم. میگوید من نقل کردم. من اگر بخواهم از میان شما می‌پریم و وقتی بخواهم به پایین می‌آیم. وقتی حوصله‌ام به خاطر صحبت فقط از چیزهای مادی سررود، می‌پریم و می‌روم. به خاطر رضای یوسفان در چاه ماده آرامیده‌ام. بعد میگوید اگر در این زندان هستم، بخاطر شما هستم. «من از کجا، حبس از کجا، مال که را دزدیده‌ام؟» میگوید شما در حبس هستی و من نیستم. پس وقتی به جهان می‌آیم و جذب این تغییرات میشویم، یک من ذهنی می‌سازیم و من ذهنی به زمان گذشته و آینده می‌رود و حال را می‌پوشاند.

حال، زندگی و این لحظه‌ست و ما به نیک و بد می‌فتم. می‌گوییم این خوب و این بد است. آن چیزهایی که من دارم، همه خوب هستند و آن چیزهایی که آنها دارند، همه بد هستند. من دیندارم و آن کافر است. قضاوت میکنیم. این ذهن است. شما ذهن را بشناسید. اگر ذهن مردم دارد حرف می‌زند، چرا مرا تحریک میکند؟ دارد به شما می‌گوید. چرا وقتی مردم قضاوت میکنند و به زبان می‌آورند، او یعنی خدایت، مطرب که شادی‌بخشی در ذاتش است، واکنش نشان میدهد و می‌لنگد؟ مگر نه این است که مطرب، یعنی ما به عنوان شادی‌فزا و شادی‌بخش نعره مستانه باید بزنیم و این شادی را در جهان پخش کنیم و این شادی درمان کننده سیستم غم مردم است. وقتی یک مست خدایی مثل مولانا نعره شادی می‌زند، ما که من ذهنی داریم میشنویم، متوجه میشویم که در سیستم ذهن بد و خوب کننده و بر اساس شرطی شدگی‌ها و یادگیری‌هایی که در بچگی یاد گرفتم و از فرهنگم یاد گرفتم، دارم قضاوت میکنم و زندگی نمیکنم. من زندگی را تبدیل به مفهوم کرده‌ام. این گل طبیعی را تبدیل به گل پلاستیکی کرده‌ام. بجای اینکه از چشمه درون من زندگی بجوشد و بالا بیاید، از بیرون طلب زندگی میکنم. زندگی را به این تبدیل کرده‌ام که اگر پولم زیاد شود، زندگیم زیاد میشود. اگر کم شود، غمگین میشوم. کار من انباشته کردن است. هر چه انباشته میکنم، این جسم‌ها در من زیاد میشود. چون از جنس جسم هستم، پس وضعیت دارد بهتر میشود و من دارم زندگی میکنم.

ما خشکی اینها را هم تجربه کرده‌ایم. هر چه انباشته کردیم، زندگی درست نشد و بدتر شد، مساله و مانع زیاد شد، دشمن زیاد شد، حس ناقص بودن زیاد شد، اضطراب زیاد شد، نگرانی زیاد شد، حس خبط زیاد شد. هر چه من اینکار را تکرار کردم، بیشتر به زمان رفتم و در زمان گم شدم. یواش یواش هر چه من این لحظه را تبدیل به مساله و دشمن کردم، دیدم مقاومتم دارد زیاد میشود. الان بین من و خدا یک عایق بزرگی است. چرا من اینکار را کردم؟ علاج این عایق، نعره مستانه مطرب است. یکی از مطرب‌ها و شادی‌بخش‌ها خود شما هستید. کجاست آن شادی‌بخشی شما؟ اصلاً ننگ ماست که بگوییم حالمان گرفته و غصه و استرس دارم. پس آگاه شو! وقتی زمان از این لحظه مهمتر میشود، وقتی رفتن به آینده که یک وضعیت است از این لحظه که زندگیست مهمتر میشود، آنگاه استرس شروع میشود. به خودت نگاه کن و ببین آیا عجله داری که به آینده بروی؟ برای چه عجله داری؟ فکر میکنی وضعیتی پیش خواهد آمد که به شما زندگی دهد. این غلط است. چون شما عجله داری در این لحظه نباشی و به آینده بروی، پس زمان مهمتر از این لحظه شده و شما استرس دارید. چرا این موضوع ساده را متوجه نمیشوی؟ پس متوجه شدیم که نعره شادی انسانهای بحضور رسیده از جمله شما درمان غم این سیستم من ذهنی است. با من ذهنی هم نمیشود مسائل من ذهنی را حل کرد.

«دف دریدست طرب راه، به خدا بی‌دف او ** مجلس یارکده بی‌دم او بارکده‌ست»

میگوید الان دف طرب دریده است. چرا؟ برای اینکه هر لحظه ما درگیر تغییرات ذهن میشویم. ما خورشیدی هستیم که اگر خورشید باقی بمانیم و جذب این ذهن نشویم، دف خود این خورشید است. شادی‌بخشی خود این خورشید است. یک چیز نوک‌تیزی دف طرب را می‌درد، گاهی میگوید خاری در پای ما فرو میرود، مثل خار غم. طرب یعنی شادی که از اعماق وجود ما بالا می‌آید. طرب ما از بودن و اصل ما تشعشع میشود. طرب ما از بیرون نیست. پس برای طرب و حفظ دف فقط باید ذهنمان را تماشا کنیم و درگیر تغییرات نشویم. پسوند کده در کلمه مجلس یارکده به معنای جا و مکان است، یعنی مجلس انس، مجلس خدا. خدا در همه ما باید به خودش زنده شود. این مجلس که ما انسانها هستیم، به فضای یکتایی تبدیل شود. مجلس شادی و دوستی، مجلسی که هشیاری خدایی کار میکند و بیدارکاری صورت میگیرد، همه بحضور زنده هستند و شادی حضور به جهان پخش میشود. گفت «غیر نطق و غیر ایما و سجل * صد هزاران ترجمان خیزد زدل» وقتی دل به خدا زنده میشود و درون شما بی‌نهایت میشود، از این بی‌نهایت و عدم برکاتی برمی‌خیزد که غیر از نطق و ایما و اشاره‌ها و نوشته‌ها به صورت‌های بسیار متنوع انرژی پخش خواهیم کرد.

(مصرع دوم) مجلس یارکده بدون دم او: بله دم او بسته شده است. برای اینکه تقریباً همه ما من ذهنی داریم. به ما نگفتند که من ذهنی اصل نیست و موقت است. من ذهنی میگوید هر چه بیشتر، بهتر. انباشتگی جسم و فقط جسم دیدن. این کار درد ایجاد میکند و دردها انباشته میشوند. شما اگر درد انباشته کرده‌اید، همه را باید بریزید تا دم او از شما بیرون بیاید. دم او موقعی از شما بیرون می‌آید که شما حاضر و ناظر در

این لحظه ذهن و فکرتان را تماشا کنید ولی از جنس او نشوید. بگذارید تغییرات رخ دهند و شما به تغییرات مقاومت نکنید. در مقابل تغییر مقاومت نکنید. بگذارید برکاتتان تغییر را سیراب کند. آیا ما نمیخواهیم وضعیت‌ها را تغییر دهیم؟ مثلاً اگر الان در جیب من صد دلار است، می‌خواهم همیشه صد دلار باشد و این را می‌پذیرم؟ نه ولی می‌خواهم وضعیت توسط هشیاری و خرد حضور تغییر کند. آیا من با همسرم قهر هستم، نباید آشتی کنم و ادامه همین وضع خوب است؟ نه. یا مثلاً شما می‌گویید می‌خواهم خانه بخرم یا مدرک بگیرم، نباید اینها را انجام دهم و بگویم همین که هست خوب است؟ خیر وضعیت‌ها باید تغییر کنند ولی با نظارت خرد زندگی در حالیکه شما با من تغییر نمی‌دهید، با بد و خوب ذهن و از این تغییرات زندگی نمی‌خواهید. پول شما زیاد میشود ولی از زیاد شدن پول شما زندگی نمی‌خواهید. پس مجلس یارکده بدون دم او تبدیل به مجلس بارکده شده است.

بارکده یعنی جایی که بار هست، آدم درد میکشد و زیر استرس و فشار است. اتفاقاً فهمیدن بارکده خیلی آسان است. ما همه‌مان در تنگنایی هستیم که بار حمل میکنیم. یکی از این بارها، بار گذشته و زمان است. هر کسی که میگوید در گذشته بثمر نرسیدم و زندگی نکردم و می‌خواهم سریع به آینده بروم تا زندگی کنم، این بار است. هر کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا در این لحظه زنده است و حس زنده بودن میکند، هیچ باری ندارد. کارها را هم دلبر بردبار من آمده برده بار من، کارها را خرد او اداره میکند. به خوبی هم اداره میکند. چرا کارهای ما بخوبی اداره نمیشوند؟ برای اینکه ما یک سیستم بد و خوب و قضاوت کننده داریم که از من ما می‌آید. ما خودمان را در مقابل خرد ایزدی عاقل میدانیم و عقل خود را بکار می‌بریم، برای همین ستیزه میکنیم.

شما از کجا میدانید اتفاقی که این لحظه می‌فتد، به نفع یا ضرر شماست؟ ولی شما میدانید. در واقع اشتباه میدانید. میدانید که خیلی مواقع اتفاقاتی افتاده که ذهن ما آنرا خیلی بد تلقی میکرد، ولی بعد از هفت هشت سال متوجه شدیم چه اتفاق خوبی بوده. چقدر به من عمق داد. چقدر مرا آزاد کرد و اگر من آن راه را میرفتم، چه میشد؟ برای همین است که مولانا میگوید «بس دعاها کان زیانست و هلاک * از کرم می‌نشود یزدان پاک» چقدر دعاها میکنیم که به ضرر ماست. چرا؟ چون بر اساس من ذهنی و قضاوت میکنیم. خدایا اینکار را بکن و آن کار را بکن. این را به من بده و آن را از من بگیر. از روی کرم، خدا آنها را نمی‌شنود و دعاها به ثمر نمیرسند. در اینجا به بیت جالبی میرسیم که روی این بیت بحث خواهیم کرد:

«شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زیر *** دست غلبیرزنش سرخه صاحب بلدست»

میگوید تمام هستی از جمله شخص شما را یک غلبیرگاه دان. غلبیرگاه یعنی جایی که همه دارند غلبیر میکنند. غلبیر یکی از ابزارهای کشاورزان است که شکل گردی دارد و در درون آن سوراخ‌هایی است. گندم را در آن میریزند و از آنجایی که با ناخالصی‌هایی مثل کاه و چوب مخلوط است، در هنگام گرداندن سریع با

دست، آن ناخالصی‌ها در بالا مانده، کشاورز آنها را دور ریخته و گندم صاف از آن عبور میکند. میگوید از وقتی که شما بوجود آمدید، خدا شما را دارد غلبیر میکند تا بتواند این هشیاری را که با تغییرات آمیخته شده، یعنی با چیزهای ذهنی در هم آمیخته، غلبیر کند و ناخالصی‌ها بالا بیاید. یعنی الان نشسته‌اید و یادتان می‌آید که از فلانی رنجیده‌اید! در واقع خدا شما را دارد غلبیر میکند که الان این رنجش رو شده. وظیفه شما اینست که ناخالصی را رها کنید. شما باید با او همکاری کنید. اول از همه دست او را نگیر که نمیگذارم غلبیر کنی و این الگو نباید بالا بیاید. داری غلبیر میشوی.

در مصرع اول میگوید تمام هستی، تمام انسانها از جمله وجود شما در حال غلبیر شدن است که زیر و زبر خواهد شد. یعنی آنچه که شما با ذهنت درست کردی، به‌به چقدر خوب است الان که همسر دارم، بچه دارم، تجارت خوبی دارم، همه چیز بر وفق مراد است و هیچ اشکالی ندارم! البته منظور این نیست که چنین وضعیت‌هایی بد هستند و نباید باشند. خیر منظور اینست که با من به آن نگاه میکنیم و زندگی را می‌پوشانیم. با همه آنها هم هم‌هویت شده‌ایم. وقتی آنها تغییر میکنند، تو هم تغییر میکنی. شما را دارد غلبیر میکند و زیر و زبر خواهی شد. حواست باشد.

بلد در مصرع دوم یعنی شهر. میگوید دستی که شما را دارد غلبیر میکند، در کنترل و مقهور صاحب شهر است. صاحب شهر خداست. شما ممکن است غلبیر شدن را قبول نکنید. چرا غلبیر میکنند؟ برای اینکه ناخالصی‌های شما مثل همان تشبیه گندم باقی نمانند. غربیل و غربال و غلبیر و الک یکی هستند و برای جدا کردن چیزهای خالص از ناخالصی است. مثلاً وقتی میبینید که شما حسود هستی و داری بدگویی میکنی، میبینی که خودت را به جسم کاهش دادی و مدام مقایسه میکنی و خودت را به جسم کاهش میدهی، عیب میبینی و عیب‌جویی میکنی و دیگران را کوچک میکنی تا بزرگ شوی، اینها دارند آشکار میشوند. مثلاً وقتی کسی میگوید که چرا شما پشت سر من غیبت کردی، شما انکار نکن و معذرت بخواه که این غلبیر بود و رو میشود. هر کاری که پنهانی میکنیم، رو میشود.

میگوید دست و نیرویی که شما را غلبیر میکند در کنترل و سخره خدا و صاحب شهرست. پس چالش‌ها پیش خواهد آمد. خیلی زندگی‌ها بنظر میرسد که بسیار خوشبخت هستند و آرامش در آن هست، ولی آرامشی را که من ذهنی در خانواده و شخص درست کرده بهم خواهد ریخت. اگر بهم ریخته شود، هیچ تعجب نکنید. خیلی از زندگی‌ها بنظر بسیار خوشبخت میرسند، ولی یکدفعه جایی از آن را میکشند و همه چیز بهم میریزد. برای اینکه همه با من ذهنی درست شده بود، زیر و زبر خواهد شد. اگر شما زیر و زبر شدی، به هیچ وجه تعجب نکن و بدان که خدا اینکار را میکند. میخواهد به شما بگوید که تو هم‌هویت شدی و من ترا لازم دارم و تو از جنس من هستی، نمیشود که بروی به یکسری مفاهیم و تغییرات در ذهنت بچسبی و با آنها بازی کنی.

چالش‌ها پیش خواهد آمد. تغییراتی در این بدن پیش خواهد آمد و شما متعجب خواهی شد. مثلاً در سن جوانی معلوم میشود که سرطان داری! ما میگوییم مگر همچون چیزی میشود. یا کسی به شما میگوید که دیگر نمیخواهم با شما زندگی کنم، نمیخواهم شریک شما باشم و ... ما فکر میکردیم وضع ما خیلی خوب است! پس چه شد؟ زیر و زبر شدی. بهترین کار این است که خودت به دست خودت زیر و زبر شوی. قبل از اینکه این وضع برسد. در سنین کم مثل ده پانزده سالگی زندگی را بر اساس هشیاری حضور و خرد زندگی بنا کنی، با بیدارکاری، با شادی‌کاری در حالیکه شادی از اعماق وجود تو می‌آید. بفهم و خوب بدان که زندگی از بیرون نمی‌آید. هیچ چیزی را از بیرون نخواه. از حالا یاد بگیر که از هیچ کس انتظار نداشته باشی. از حالا یاد بگیر که به خاطر انتظارات نرنجی که رنجش‌ها روی هم انباشته شوند. بدان که از جنس زندگی هستی. خیلی نباید از این لحظه دور شوی. چطور آدم دور میشود؟ آدمی که ده سالش است رنجش بزرگی دارد، در پنجاه سالگی هم آن را دارد. آدم‌هایی هستند در شصت سالگی میگویند که از پدر و مادرم رنجیده‌ام به خاطر اینکه مثلاً در عین داشتن پول وسیله مورد دلخواه مرا نخریدند. پس مرا دوست نداشته‌اند و من هم الان پدر مثلاً هشتاد ساله‌ام را دوست ندارم. این درست نیست. چنین فردی با درد هم‌هویت بوده و در زمان است. خیلی به زمان رفته و از زندگی دور شده.

کسی که رنجش ده سالگی را با خودش در شصت سالگی حمل میکند، از زندگی خیلی دور است. زمان بسیار زیادی را با خود حمل میکند. ما باید بیدار شویم. بیدار به اینکه غلبیر خوبی باش. اگر شما دست او را بگیری و اجازه ندهی که غلبیر شوی، شما اذیت خواهی شد. دست او بسیار نیرومند است. ما در مقابل غلبیر شدن مقاومت میکنیم. اگر شما در مقابل اتفاق ناگوار این لحظه مقاومت میکنید که ذهن شما ناگوار میداند، شما دارید در مقابل غلبیرزن مقاومت میکنید. غلبیرزن میگوید من میخواهم ناخالصیت را بردارم و تو باید برداری. تو باید آنقدر آگاه باشی که ناخالصی را برداری. ناخالصی تو همین رنجش‌های گذشته و کینه و هم‌هویت‌شدگی‌هایت است. مدام من رو میکنم و تو بردار. با هم همکاری کنیم و این زیباست. برای چه مقاومت میکنی؟ زندگی میگوید در مقابل من میتوانی مقاومت کنی؟ نه. شما الان میدانید که شهر غلبیرگاه است. شاید قبلاً نمیدانستید. از موقعی که ما آمدیم به این جهان و پنج شش ساله بودیم، داریم غلبیر میشویم و اگر هم هشتاد سال داریم، باز هم داریم غلبیر میشویم. ولی حواسمان نیست. شما حواستان باشد که چه اتفاقی دارد میفتد.

«خیره کم گوی، خمش، مطرب مسکین چه کند *** این همه فتنه آن فتنه‌گر خوب خُدت»

خَد یعنی صورت، خوب‌خَد یعنی زیباروی. فتنه یعنی آرامش را بهم زدن و آشوب بپا کردن. میگوید بیهوده حرف زن. یعنی هر چه راجع به مطرب گفتی، بیهوده بود. برای اینکه مطرب هم در اختیار آن است. مولانا دارد به ما میگوید که تو این لحظه تسلیم باش. بعد از غلبیر این موضوع را می‌آورد. نگو چرا اینطور و آنطور است که از ذهن میاید. خاموش باش. هیچی نگو. خیره کم گوی، خمش، مطرب بیچاره چیکار کند؟ مطرب

بیچاره ما هستیم. این همه فتنه، آشوب، آرامش برهم‌زنی از آن فتنه‌گر زیباروی است. پس کار ما خاموش بودن و تسلیم است تا ببینیم این تغییرات چگونه است. زندگی ما را به چیزهایی می‌چسباند و می‌کند. گاهی برخی ادعا میکنند که من همه چیز را انداخته‌ام ولی چرا حالم خوب نمیشود؟ نینداختی، بنظر من ذهنی تو می‌آید که همه را انداختی. یک مقدار شما را غلبیر میکند و ناخالصی را برمیدارد و حالت خوب میشود و میگویید تمام شد من صاف شدم. دوباره غلبیر میکند چیزی را بالا می‌آورد و تو تعجب میکنی. حالم چرا بد شد؟ برای اینکه هنوز در تو مقاومت است، صبر کن. یادتان هست که مولانا در ابیاتی گفت هر کسی در برابر شاه ادعا کند که خیاط خوبی است، شاه پارچه گرانقیمتی جلوی او گذاشته و از او درخواست دوختن لباسی مثل کت و شلوار را میکند. اگر خیاط خوبی نباشی، متعجب میشوی از این درخواست. برای چه ادعا میکنی که من به آنجا رسیده‌ام؟ پس اگر شما هنوز غلبیر دارید میشوید و ناخالصی بالا می‌آید، عجله نکن و ناخالصی را بردار بریز. صبر کن.

« امتحان بر امتحانست ای پدر * هین به کمتر امتحان خود را مخر » مدام امتحان پشت امتحان می‌آید. ما ناخالصی داریم فکر میکنیم که نداریم. برخی حالشان خوب میشود، یک مقداری با گوش دادن به این مطالب و کار روی خود به حضور میرسند، ولی بقایای این من ذهنی آنجاست. من ذهنی میگویم من اینکار را کردم و یک موقعی شما میگویید که این کارها را من کردم. من به حضور رسیدم یا خودم را بالاخره به حضور رساندم! این حرفها را ننید. همیشه زندگی روی آدم کار میکند و کارها را او انجام میدهد و این واقعاً بیهوده‌گویی است. بهترین کار خاموشی است. هیچ حرفی ننید و هیچ نگوید که من میدانم. هیچ نگوید که من آن کار را کردم. بگذارید غلبیر کند و شما فقط حواستان باشد که آن چیست که باید الان بیندازم. این لحظه چیزی شما را اذیت میکند و شما باید بیندازید. هر چیزی که در این لحظه شما را اذیت میکند، شما با آن هم‌هویت شده‌اید و باید بیندازید، باید هویت‌تان را از آن بکنید.

« غلبیرم اندر دست او در دست می‌گردانم * غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من »

شما بگویید من در دست او غلبیر هستم و او هر لحظه مرا میگرداند و ناخالصی‌های من بالا می‌آید. او دائماً غلبیر میکند و کار او غلبیر کردن است و من هم باید غلبیر باشم. غلبیر دست و زبان ندارد، مقاومت ندارد و نمیگوید که چرا اینطور غلبیر میکنی؟ شما هم مثل غلبیر خوب باش. اعتراض نکن. وقتی یک چالش پیش می‌آید، چالش را باید با پذیرش قبول کنی. یادمان باشد که گفتیم در این لحظه شما دو راه داری: یا این لحظه را وضعیت میبینی. پس از جنس هشجاری من دار هستی و در ذهن حس هویت میکنی، حس وجود در ذهن داری یعنی من داری. پس این لحظه را که زندگیست، زندگی نمیکنی و برای آینده پله میکنی. بعد تبدیل به مانع و مساله و دشمن خواهد شد. راه دیگر از پذیرش شروع میشود. حضور را زیاد میکنی. کم کم که حضورت زیاد شد، به کارها و روابط جاری میشود و آنها را زیبا و خوشایند میکند، آنها را پر از شادی میکند، آنها را الهام‌بخش میکند.

با این شادی، خرد و الهام‌بخشی نیز همراه است. در واقع خاصیت آفرینندگی هم با اینها جاری میشود، چیز جدیدی می‌آفریند. در حالیکه ذهن فقط گذشته را تکرار میکند. اگر من ذهنی بخواهد بیافریند و قیافه‌اش را عوض کند، همان چیز را به شکل دیگر می‌آفریند. ولی از آنسو یک چیز جدید و خوب و زیبا با برکات الهی می‌آید، شما آنرا می‌خواهید. پس غلبیر خوبی باشید. شما به خودت نگاه کن و بگو من می‌خواهم غلبیر یا غربال خوبی باشم، چه مشخصاتی دارد؟ بروم تحقیق کنم روی غلبیر و آن باشم؟

امروز داریم صحبت میکنیم که چه اتفاقی افتاده و در اثر آن اتفاق که هم‌هویت‌شدن با چیزها بوده و به خواب رفتن هشیاری در ذهن بوده، انسان مسیری را انتخاب میکند که به مساله ختم میشود، به گرفتاری و دشمنی ختم میشود، به درد ختم میشود. از طرف دیگر عارفی مثل مولانا تسلیم را پیشنهاد میکند، به عمل بیدار جاری میشود و شادی‌کاری و شادی‌خواری پیش می‌آید. حال سوالی پیش می‌آید. این حضوری که می‌گوییم آیا باید خدا به ما بدهد یا الان در ما هست؟ این هشیاری حضور که دنبالش هستید، در آسمان و پیش خدا نیست. در همینجا، حاضر در ذهنتان هست. حضور شما جذب ذهن شده، اگر بکشید میتوانید روی آن قائم شوید. برای همین می‌گوید:

« زیر دیوار وجود تو، تویی گنج گهر ** گنج ظاهر شود ار تو زیان برخیزی »

در قدیم گنج‌ها را در خانه زیر دیوار پنهان میکردند. به طوری که فرد برای یافتن آن باید خانه را خراب میکرد. پس ما هم باید خانه من ذهنی را خراب کنیم تا بتوانیم گنج را از دیوار در بیاوریم. منی ما که الان فکر میکنیم آن هستیم، همین خانه‌ای است که روی این است. در بالا گفت که خانه ذهن را غلبیر و زیر و زیر خواهد کرد. یعنی به شما ثابت میکند که آنطوری که در ذهنت فکر میکنی، زندگی آنطور نیست. وضعیت‌های زندگی شما آنطور چیده نخواهند شد که تو فکر میکردی. چون ما معمولاً یک خانواده تشکیل میدهیم و کنترل داریم. همین کنترل و ترس ما را نابود میکند. شما فکر میکنید که در ترس و کنترل زندگی میکنی و همه را تحت سلطه داری! همچون چیزی نمیشود. یکی دیگر سلطه دارد.

پس ما فهمیدیم که گنج ما در ذهن است و جذب ذهن شده و ما باید آن را بیرون بکشیم. پس غلبیر میکند تا متوجه شوید که گنج حضور شما و هشیاری در کجاها گیر کرده، مثلاً در رنجش‌های شما، دردهای شما، در حس گناه، در هم‌هویت‌شدگی شما با چیزهای مختلف گیر کرده و به حبس آنها افتاده‌اید. الان فکر میکنید که این مجموعه هستید. گلیمی با یکسری گلها که بنظرتان خیلی زیباست را می‌خواهید محافظت کنید، این گلیم شما هستید. گلهای گلیم، خصوصیت‌های ذهنی شما مثل پول، همسر و اعتبار و آبرو و غیره است که ذهن نشان میدهد. زندگی این گلیم را پاره خواهد کرد. بهتر است همین الان خودتان آنرا پاره کنید. اما این گنج در همین گلیم جذب شده. هیچکدام از اینهایی که پز میدهید، مهم نیستند. پس فهمیدیم که حضور ما پیش خدا نیست، در آسمانها نیست و فقط در خود ماست و جذب ذهن شده.

«آن قراضه ازلی ریخته در خاک تنست ** کو قراضه تک غلبیر تو، گر می‌بیزی؟»

قراضه یعنی براده‌های آهن و طلا. منظور از طلا، هشیاریست. هشیاری به خاک تن ریخته که تن در اینجا ذهن است. ذهن چیزهایی را که با آن هم‌هویت است، ترکیب میکند و یک تصویر ذهنی می‌سازد که گفتیم مثل آن گلیم نشان می‌دهد و هشیاری جذب این چیزهاست.

اگر شما بدانید که چکار باید بکنید و جریان و مساله چیست و برای شما خوب تعریف شده باشد و ذهناً بشناسید، هر لحظه میدانید اینکاری که میکنم آیا منجر به آزادی من خواهد شد، اینکار عرفانی و معنوی است یا کار من ذهنی و وقت تلف کردن است؟ مثلاً الان میدانید که رها شدن از زمان یعنی گذشته و آینده یک کار معنویست و شاید تنها کار معنویست. آزاد کردن این براده‌های طلا یعنی تکه‌های هشیاری به تله افتاده در جاهای مختلف و سرمایه‌گذاری شده در ذهن، معادل آزادی از زمان هم است. برای اینکه این سیستم و این چیز ساخته شده در زمان است. هر چه بیشتر از این سیستم آزاد میشوید، بیشتر از گذشته و آینده جمع میشوید و به این لحظه می‌آیید. قراضه ازلی در اینجا مثبت است.

گاهی مردم فکر میکنند که قراضه یعنی چیز کهنه و فرسوده. قراضه یعنی براده و ریزه‌های طلا. ازلی یعنی خدایی که از اول آمده است. ما ازلی و ابدی هستیم. منظور از این دو کلمه زمان نیست. ازلی، بی‌نهایت گذشته و ابدی، بی‌نهایت آینده نیست. ازلی و ابدی یعنی همیشه این لحظه بوده و ما همیشه در این لحظه هستیم. از وقتی که جسم ما وارد زمان شده، وارد این جهان شده، در این لحظه بوده و ما در این لحظه تغییر میکنیم. همیشه در این لحظه تغییر میکنیم. بدن ما هم در این لحظه تغییر میکند و متلاشی میشود و میرود، ولی ما جزو این لحظه باقی می‌مانیم.

می‌گوید اگر تو می‌بیزی یعنی غلبیر میکنی، در برابر غلبیر خدا مقاومت نمیکنی، پس در ته غلبیر تو گندم باید باشد. یعنی در این لحظه باید سکون و عمقی داشته باشی. آیا تو آگاه هستی که از جنس زندگی هستی و این را بصورت عملی و ریشه‌دار بودن و عدم واکنش به بیرون و عدم جذب تغییرات و اینکه حقیقتاً زندگی در تغییرات وضعیت‌ها نیست، میبینی و تجربه میکنی و در تو زنده شده؟ اصلاً شما میدانید از وقتی که بوجود آمدی، داری بیخته میشوی، غلبیر میشوی، هنوز هم داری میشوی ولی چون دست غلبیرزن را محکم گرفتی و مقاومت کردی، این نتوانسته است درست ببیزد. حال از این پس لحظه به لحظه که اتفاق این لحظه را میپذیری و مقاومت نمیکنی، درست بیخته میشوی. وقتی مقاومت نمیکنی، اتفاق این لحظه را میبینی و میفهمی اتفاق این لحظه اگر بد است، من ذهنی تو بوجود آورده است. مسئولیت خودت را بعنوان هشیاری در این لحظه میبینی. اصلاً متوجه میشوی که مسئول کیفیت هشیاری خودت در این لحظه با خودت است.

گفت تو چرا این مسئولیت را لوس میکنی و به گردن مردم میندازی؟ این مطرب ما چرا از بد و خوب مردم می‌لنگد؟ مگر شما نمیدانید که مردم سیستم ذهنی دارند، بد و خوب دارند، قضاوت دارند، من دارند و نگران و مضطرب و عیب‌جو و عیب‌گو هستند و میخواهند شما را کوچک کنند. شما چرا واکنش نشان میدهید؟ چرا می‌لنگید؟ شما نگاه کنید ببینید که تک غلبیر شما، گندم یعنی هشیاری جمع شده؟ آیا شما الان حس عمق میکنید؟ میتوانید واکنش نشان ندهید و حس سکون بکنید. میتوانید از سکون و سکوت آگاه شوید. میتوانید سکوت کنید و حرف نزنید. پس ته غلبیر شما مقداری جمع شده. ما چاره نداریم. باید غلبیر شویم و ناخالصی‌ها را بیندازیم. هر لحظه زندگی به هشیاری شما نشان میدهد که چه چیزی را باید بیندازید. با دردی که او به شما میدهد. او را لا میکنید که من این نیستم و آزاد میشوی. وقتی آزاد میشوی، چه چیزی آزاد میشود؟ هشیاری آزاد میشود.

بخش سوم



«تغ جانی تو برآور ز نیام بدنت ** که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی»

تن، من ذهنی است. آن چیزی که در ذهن شما ساخته‌اید، در آن یک شمشیری است و مثل غلاف می‌ماند. یعنی تو اگر بعنوان هشیاری خودت را از این هم‌هویت‌شدگی بیرون بکشی، این مثل تیغ می‌ماند و می‌برد. پس این شمشیر را از نیام بدنت میکشی. در اینجا این تن و بدن ملموس مدنظر نیست. ذهن این بدن را به مفهوم در می‌آورد، با مفهومش سروکار دارد که میگوید پیر میشود و اینطور و آنطور است. بدن و تمام چیزهای متعلق به شما را میگیرد و همه را با هم ترکیب کرده و یک منی درست میکند که اسمش را در اینجا تن نامیده و شمشیر حضور ما در آنجاست. نیام یعنی غلاف شمشیر که در اینجا تن است. (مصرع دوم) که او قرص قمر را از تیزی دو نیم کند. یعنی اینقدر در این لحظه بصورت حضور ناظر هشیار هستی که تغییر ذهن را میبینی و تغییرش هم شما را وسوسه میکند. ولی تو با این شمشیر آنرا دو نیم میکنی، بطوری که گذشته و آینده را از هم جدا میکنی و این لحظه بعنوان حضور بالا میایی.

قمر یعنی ماه شب چهارده که ذهن روشن است. ذهن را هشیاری این لحظه روشن میکند. ذهن را چه چیزی روشن میکند؟ هشیاری این لحظه. شما این لحظه هشیاری و زندگی هستید که ذهنتان را روشن کرده‌اید و خودتان اینقدر خوشتان آمده که به‌به چه تغییراتی دارد، من عاشق این تغییرات هستم، هم‌هویت با این تغییراتم، در این تغییرات زندگی است، ولی اگر دو نیمه کنی که در قرآن هم هست حضرت رسول این قمر را دو نیم کرده، این ماه را دو نیم کرده که ما را وسوسه میکند و به تغییراتش میکشد. گفت شما آفتابی هستید که یک چرخ دوار مکار جلوی شما است. در اینجا میگوید ذهنتان روشن است که روشنائی خودتان بر آن افتاده. شما میگویید من که الان گذشته و آینده را میبینم، روشنائی خودم است، سرمایه‌گذاری میکنم در ذهن و آنرا روشن میکنم، من به آن میدهم، من در گذشته و آینده است و اسیرش میشوم. چرا اینکار را میکنم؟

من میتوانم خودم را بصورت شمشیر تیز از غلاف تن بیرون بکشم. یعنی حضورم را بیرون بکشم. حضور را از آن گلیم بیرون میکشم. گلیم به زمین میریزد. تمام آن گلها ارزششان را از دست میدهند. عشق جایگزین میشود. من قبلاً میگفتم بچه‌ام باید برود دکتر شود و حس بزرگی بکنم، الان با بچه‌ات با عشق برخورد میکنی. به زندگی زنده میشوی و زندگی زنده او را میبینی. قبلاً عشق نداشتی، مال تو بود، سلطه داشتی، میگفتی برو این کار را بکن که مرا سربلند کنی. تو وسیله سربلندی من هستی. به من خیانت نکن. این همه زحمت کشیدم که مرا بزرگ و خفیف کنی. به مقامات برسی تا مرا بزرگ کنی و افتخار کنم که چه بچه‌ای بزرگ کردم! قبلاً نگاهت اینطور بود و الان فقط عشق و زندگی میبینی. شمشیر تیز در واقع تیزی حضور و بصیرت شما در این لحظه است که متوجه میشود هر چیزی که در ذهن دیده میشود، معتبر است ولی مهم نیست و شما را نمیتواند بکشد.

« تیغ در دست درآ در سر میدان ابد ** از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی »

شب تیز در اینجا اسب حضور و زندگی است. پس تیغ حضور را در دست بگیر یعنی به او زنده بشو. به این لحظه بیا. میدان ابد این لحظه است. همیشه این لحظه ابدی است. همیشه این لحظه بوده و این لحظه ازلی و ابدی است. درباره این موضوع صحبت کردیم. وقتی به این لحظه ابدی زنده میشویم، متوجه میشویم که همیشه این لحظه است. ما از این لحظه نمیتوانیم فرار کنیم. ولی با ذهن فرار میکنیم. در حالیکه عملاً از نظر خلقت و خدا نمیتوانیم از این لحظه فرار کنیم، در ذهنمان به گذشته فرار میکنیم.

همه از گذشته تعریف میکنند. مثلاً سی سال پیش اینطور بود و دو هزار سال پیش آنطور بود! این کارها برای من ذهنی است. من ذهنی خیلی سر ما کلاه میگذارد. میدانید چه میشود؟ از اول که بالا میایم، شروع به شکوفایی در چهار بعدمان میکنیم، در بعد جسمی، در بعد ذهنی که یاد میگیریم و پیشرفت میکنیم، کتاب میخوانیم و دانش ما زیاد میشود، پول و امکانات ما زیاد میشود، جان ما زنده میشود و هیجانات خوبی در ما پدیدار میشود، ولی من ذهنی وسط پریده و به همه آنها پز میدهد. مثلاً این تن که زیبا رشد میکند، من ذهنی پز میدهد. برای چه؟ این پز دادن را ادامه میدهد تا جاییکه از نظر ما که در توهم هستیم، توهم میگوید آفتاب تو دارد شروع میکند و بالا میرود و به اوجش یعنی ۴۰-۴۵ سالگی که میرسد، شروع به نزول میکند، در جایی هم غروب خواهد کرد.

وقتی در سنین پنجاه، شصت و هفتاد سالگی دیگر نمیتوانیم پز دهیم، شروع به اظهار تاسف میکنیم. در اینجا فرصتی برای ما پیش می‌آید که فکر کنیم یک اشکالی در ما است، ما داریم اشتباه میکنیم و بیخودی پز میدادیم. الان هم من ذهنی میگوید که آنها را ندارم، حیف مثلاً بیست سال پیش چقدر خوب بود و اظهار تاسف میکند، شکایت میکند و با اینکار پوسته بیرونی خودش را ضخیم میکند. در صورتی که باید بیدار شود به این آگاهی که تمام اینکار برای شکستن این سیستم و بیرون آمدن بوده است. از اول من ذهنی مرا فریب داد. الان هم وسط پریده و میگوید اظهار تاسف و شکایت کن. ناله کن که چرا اینطور شده و من مریض شده‌ام! ولی این دوران پیری یک فرصتی است که این بدن بوجود آمد و به زمان افتاد و مدام تغییر میکند، در حالیکه تغییرات این بدن مهم نبود. مهم این بود که من از تغییرات بیرون بپریم و در این لحظه زنده شوم و با این حضور به این لحظه بیایم و در این لحظه ساکن شوم، بر سر میدان ابد. (مصرع دوم) از شب و روز و از این دویی و از این من بیرون تاز، شروع به تابیدن کن، چون سوار به زندگی هستی، در آغوش خدا هستی.

« آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود ** زانکه در خلقت جان بر مثل کاریزی »

کاریز به معنای قنات است. میگوید تو بیا و آب حیوان یعنی آب زندگی را از غیب بسوی دل خودت بکش. وقتی دل ما از عدم شد، یعنی من ذهنی رفت. توجه کنید که من ذهنی چطور رفت؛ حضور ما به ذهن رفته بود و من ذهنی ساخته بود. با بیرون کشیدن این جان دیگر چیزی نماند و همه‌اش فرو ریخت. شما روزی

میگویند که من از بیرون و متعلقات زندگی نمیخواهم. آنها یواش یواش فرو خواهند ریخت. نه اینکه نداشته باشی. آنها را داری ولی از آنها زندگی نمیخواهی. روابطت با آنها عوض خواهد شد. قنات هم به این صورت احداث میشد که یک چاه عمیق در مثلاً دامنه کوه میزدند و سپس چاههای کم عمق زده و آنها را بهم وصل میکردند و آب را به سطح زمین می آوردند. شما هم خلقتتان مثل کاریز است. شما باید آب را یواش یواش از اعماق وجودتان به سطح زمین، یعنی فرم بیاورید و این همان بیدارگونه عمل کردن است. این آب زندگی هزاران خاصیت دارد، برکت دارد، آفرینندگی در آن است، فکر شما را خلاق میکند و عملتان را پربار میکند. این آب از چشمه شما می آید؛ یعنی اول از زندگی به مرکز شما می آید و از اینجا به عمل و فکرتان می آید، یعنی از دل به سرتان می آید. پس معنای این بیت مشخص شد.

شما که وضعیت این لحظه را وضعیت میبینی، وضعیت نبین. چطور میشود که وضعیت ندیدی؟ با وضعیت این لحظه آشتی کن و بگو من وضعیت این لحظه را قبول میکنم و از آن زندگی نمیخواهم. میدانم که زندگی من در زیر این وضعیت است. اینکار باعث میشود که بتدریج انباشتگی حضور، همان گندم در ته غلبیر شما جمع شود. بعد از آن یواش یواش دل شما باز میشود. یکدفعه متوجه میشوید که از این بازشدگی دل و از این پذیرش خاصیتی به کارهای شما جاری میشود. یکی از این خاصیتها شادی بی سبب است. یکدفعه متوجه میشوی که قبلاً از چیزها زندگی میخواستی، شادی میخواستی، خوشبختی میخواستی، از آدمها میخواستی، الان از هیچ کس هیچ چیزی نمیخواهی و همه هم شما را دوست دارند و روابطشان با شما بهتر شده. اگر همینطور ادامه دهی، این سوال را میکنی که این خاصیت زنده کنندگی را به چه هدف و کاری میخواهم بریزم؟ توجه کنید که کار بسیار مهم است. ای کسی که بیکار هستی، آب حیوان یا زندگی را باید در یکجایی بریزی. نمیتوانی در خانه بخوابی و بگویی من دارم کار میکنم. این بیدارکاری یا شادکاری باید در کار بریزد.

پس ما مثل قنات هستیم، آب زندگی را از اعماق وجودمان، از غیب به دل میآوریم و از دل به سر و فکرهای ما خلاق میشود و از دل ما به عمل و آدمهای دیگر جاری میشود. الان آفتاب شده ایم و ذهن تغییرات را نشان میدهد و در این تغییرات هیچگونه هویت، حس من و حس وجود نیست. هر موقع دیدید که فکر میکنید و فکرها در شما هیجان بوجود نمی آورد، پس شما تغییرات ذهن را میبینید، جهان را میبینید و در عین حال میدانید که جهان محتاج خاصیت زندگی کنندگی شماست. نه اینکه شما محتاج جهان باشید. بارها گفتم که چرا مردم عاشق اخبار هستند، اینکه چه اتفاقی میفتد؟ برای اینکه در اتفاقات زندگی میبینند، در اتفاقات سازندگی میبینند، در اتفاقات خوشبختی میبینند، نظم میبینند. میگویند این اتفاق بیفتد، وضع ما درست میشود! اتفاق باید از برکت وجود حضور شما برای شخص شما برخوردار شود. شما هیچ موقع قربانی اتفاق نیستید و از اتفاقات برکات نخواهید خواست، بلکه شما برکت بخش اتفاقات هستید. همه باید این مطلب را بدانند که از مولانا یاد میگیریم.

«و ر نتانی بگریز آ بر شه شمس‌الدین ** کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی»»

اگر نتوانی در اینصورت بگریز و به پیش شاه شمس‌الدین بیا. در اینجا منظور از شاه شمس‌الدین، شمس تبریزی یا هر انسان زنده به حضور است. اگر نمیتوانی به پیش مولانا بیا. داری غلبیر میشوی، مقاومت میکنی، بیا شعرهای مولانا را بخوان، به این برنامه متعهدانه گوش بده و ببین مولانا چه میگوید. نمیتوانی شمشیر حضور را از غلاف بدنت بیرون بکشی و عاشق گلیمت هستی. پس بگریز بیا به سوی مولانا. برای اینکه جانش از عرش و فضای یکتایی است، دلش از عدم و بی‌نهایت است، بدنش هم از این جهان است. در اینجا تبریز جهان مادی است. یعنی شما حتماً یک استاد می‌خواهید که در مورد ما مولاناست. اگر این ابیات را برای خود بخوانید و معانی را خوب بفهمید و تامل کنید و زیاد بخوانید؛ تکرار و تامل مداوم؛ خواهید دید که ابیات شما را بیدار میکنند. به شما می‌گویند که چه کاری مثبت و سازنده است و بحضور ختم میشود، به شناخت خود و خدا ختم میشود و چه کاری شما را در من ذهنی نگه میدارد؟

ذکر این نکته هم لازم است که خواندن این اشعار بهترین مراقبه است. گاهی از من می‌پرسند که چطور مراقبه کنیم؟ این ابیات را حفظ کنید، مخصوصاً این غزل‌ها را مرتب برای خود، روزی ۳۰-۴۰ بار بخوانید. خواهید دید که هر موقع اینها را می‌خوانید، حالتان خوب میشود و سرعت فکرتان پایین می‌آید؛ کمتر به گذشته و آینده می‌روید؛ بیشتر به این لحظه می‌آید. پس از مدتی متوجه خواهید شد که مزه این هشیاری را چشیدید. ما راجع به هشیاری حضور صحبت میکنیم. وقتی شما با اتفاق این لحظه آشتی میکنید و اینطور پیش می‌روید، راه سازنده را در نظر میگیرید و حداقل بطور ذهنی متوجه میشوید که شما باید از پذیرش شروع کنید و در ته غلبیرتان حضور را جمع کنید. یعنی دلتان یواش یواش شروع به باز شدن کند. در جایی متوجه خواهید شد که این سکون شروع به فعالیت در بیرون کرد و به فکرها و اعمالتان ریخت. یکجایی هم خواهید دانست که چه می‌خواهید؟ یعنی آن فضا به شما می‌گوید که اصلاً برای چه شما به اینجا آمده‌اید، چه کاری سازنده است؟ این ابیات حال شما را خوب خواهند کرد و برای شاد بودن و شاد زیستن کلید است.

هیچ موقع اجازه ندهید که من ذهنی حالتان را بد کند. اگر من ذهنی چیره شد، بیایید چند بیت از مولانا بخوانید و زمزمه کنید و به طرز دلخواه خود بخوانید، آنگاه میبینید که خورشید شما کاملاً بسته نیست و تحت سلطه سنگین فکر نیستید، فکر شما را میکشد ولی شما نمی‌روید، مدام وسوسه میکند و مکار است. وقتی رنجش سی سال پیش یادتان می‌افتد، شما را به درون خودش میکشد. اصلاً بالا آمدن آن معادل در کنترل گرفتن شما و فکرهای شماست. حتی اگر این رنجش به یادتان آمد، بصورت ناظر به آن نگاه کنید و بگویید که این رنجش الان تحت غلبیر است و من باید این را بندازم. وقتی که شاد هستی، حالت خوب است، میتوانی بیندازی ولی در اوقات غمگینی نمیتوانی بیندازی. در زمان شادی، اضافه بودن آن را میبینی. شادیت از درون می‌آید. وقتی جذب آن هستی، آن جزو توست و فکر میکنی که اگر بیندازی میمیری، آنرا

مهم میدانی و قسمتی از وجود و اعتبار شماست. الان میدانیم که هیچ رنجش و دردی اعتبار نیست. تنها چیزی که اعتبار دارد، عشق و زنده شدن به اوست. حس وحدت با او در این لحظه و از جنس او شدن یعنی بی‌نهایت شدن و از جنس ابدی شدن در این لحظه ارزش دارد و چیز دیگری ارزش ندارد. فقط هم آن مقدس است. هر چیزی که ذهن شما نشان میدهد، اینها همه آفل هستند.

حال به غزل دیگری (غزل شماره ۴۰۲) میرسیم. مطالب موجود در چند بیت از این غزل بسیار مهم است. اگر مطالبی که امروز میخوانیم، شما چند بار تکرار کنید و همیشه یادتان باشد، شما بیراهه نمیروید. اگر هم بروید، شما میفهمید که بیراهه میروید. مثلاً میگویید نمیخواهم در مقابل حرف آن شخص عصبانی شوم، ولی نمیتوانم جلوی خود را بگیرم یا نمیخواهم غیبت کنم ولی نمیتوانم. وقتی میدانید بیراهه هست، ناهشیارانه آن مسیر را نمیروید. وقتی دیدید زندگی را در این لحظه به مساله تبدیل میکنید، بدانید که با مساله حل کردن مسائل شما تمام نخواهند شد. وقتی از محیط زندگی خود، آدم‌های پیرامون خود و کار خود بدتان می‌آید، شما زندگی را تبدیل به دشمن میکنید. اگر زندگی که در این لحظه است و از جنس خداست، خمیرمایه همه چیز است، بوسیله شما تبدیل به دشمن شود، دشمن‌های شما و دشمنی شما تمام نخواهند شد. شما دارید دشمنی خلق میکنید، پس میفهمید که راه اشتباه میروید. حال میگویید که من میدانم این اشتباه را میکنم و بتدریج نخواهم کرد. توجه کنید که باید این کار را کنار گذاشته و پرهیز کنید.

«نقش بند جان که جان‌ها جانب او مایست ** عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست»

نقش‌بند جان خداست که جان را نقش می‌بندد. جان ما بسوی او می‌رود و به او مایل است. پس مطرب شما، جوهر شما، خدایت شما، امتداد خدا که شما باشید بسوی چه چیزی مایل است؟ به آنسو مایل است، ولی ما بزور به دنیا روانه کردیم. به من ذهنی تبدیل کرده‌ایم و میگوییم به جهان بیرون نگاه کن. اینکار دردناک شده و امروز شما میفهمید که چرا دردناک شده؟ غزل اول گفت که چه شده و راه ما را چه کسی و چه چیزی زده؟ ما آمدیم دنیا را به هشیاری برسانیم، ولی خودمان گرفتار شدیم. حقیقتاً ما برای اینکار آمده‌ایم. یعنی نه تنها باید به این شمشیر تیز در سر میدان ابد زنده شویم، بلکه به همه کمک کنیم. همه یعنی اول انسانها و بعد حیوانات، نباتات، جمادات، همه میخواهند از ما انرژی بگیرند. ما دردمند شدیم. پس امتداد خدا به خودش مایل است.

در مصرع دوم میگوید عاقلان یعنی آنهایی که من ذهنی دارند، خدا در ذهن و زبان آنها است. سوال اینست: خدا در دل شماست یا در سر شماست؟ اگر شما به توصیف خدا می‌پردازید و درباره خدا صحبت میکنید، من دارید، جسم هستید، در ذهنتان به آن توصیفات قائل هستید ولی به آن زنده نشده‌اید، کارتان خراب است. عاقلان را در زبان و ذهن است ولی عاشقان را در دلست، یعنی عاشقان به او زنده شده‌اند. پس اگر شما فقط به توصیف او می‌پردازید و خدا عینیت و واقعیتی برای شما ندارد و از شما به فکر و عملتان جاری

نیست، هنوز آن عسل را نچشیده‌اید. راجع به عسل، فردی تحقیق و گفتگوی بسیار میکند و مثلاً مدرک دکتری میگیرد، ولی تاکنون عسل را نچشیده است! بعد از تحقیق و کتاب نوشتن به او میگویند این یک قاشق عسل را بخور. با خوردن آن میفهمد که عسل چیست. وقتی در این لحظه به خدا زنده میشوید و او به فکر و عمل شما جاری میشود، متوجه میشوید که آن توصیفات شما راجع به خدا همه غلط و ذهنی بوده و حتی آن کارهایی کردیم. اصل، زنده شدن به او بود.

«آنکه باشد بر زبان‌ها لا أَحِبَّ الْآفِلِينَ * ** باقیات الصالحات *» است آنکه در دل حاصلست *»

میگوید آنکه در زبان و ذهن باشد، آن چیزی که به ذهن و فکر شما می‌آید، از جنس آنست که من اینها را دوست ندارم. هر دو عبارت لا أَحِبَّ الْآفِلِينَ (افول کنندگان را دوست ندارم) و باقیات الصالحات (باقی نیک) مربوط به آیه‌های قرآن هستند. باقی یعنی نه فانی، نامیرا، جاودانه. آنچه که در ما جاودانه است، حضور ماست. یعنی وقتی ما را غلبیر میکنند و در ته غلبیر، گندم یعنی هشیاری جمع میشود، شما خودتان را از هم‌هویت‌شدگی با دردها و چیزهای این جهانی یکی یکی آزاد میکنید و در دل شما، مرکز شما باقیات الصالحات جمع میشود. آنچیزی که باقی و نیک است، حضورست. یعنی وقتی زندگی و خدا در شما یواش یواش شروع به بزرگ شدن میکند، دل شما را تسخیر میکند و من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌ها از دل شما بیرون میرود، این تبدیل و تغییر است که باید صورت بگیرد.

الان مولانا دو چیز را به شما نشان میدهد: یکی اینکه آنچه در ذهن شما میگردد، اینها همه آفلین و از جنس گذرا هستند. هر چیزی هم که به جهان وجود می‌آید، شروع به تغییر میکند و مشمول زمان میشود. از جمله این بدن ما؛ بدن و فکرهای ما آفل است. شما هم مثل حضرت ابراهیم میگویید که آفلین را دوست ندارم. یعنی اگر در ذهنمان چیزی در اثر تغییرات بوجود بیاید و بسیار درخشش داشته باشد، چون میدانید که این آفل است، شما میگویید که اینرا دوست ندارم و خدای من نیست. من آنرا پرستش نمیکنم. پس چیزی که در ذهن شما بخواهد ظاهر شود، خدا نیست و شما آنرا دوست ندارید. ولی عاقلان یعنی آنهایی که وضعیت این لحظه را بجای این لحظه میبینند و هشیاری جسمی دارند، با چیزهای ذهنی سروکار دارند و آنها را میپرستند. در حالیکه اینها جزو آفلین هستند و خدا هم گفته یا شما میگویید که اینها را دوست ندارم. خدا هم خودش را دوست دارد.

خدا عاشق فقط خودش است و شما هم خودش هستید. ولی آن قسمتی از شما خودش هست که مشمول زمان نیست و با زمان از بین نمیرود. فکرهای شما از بین میروند. آن چیزی که تجسم میکنید، از بین میرود، بدن شما از بین میرود ولی شما هیچکدام از اینها را نمی‌پرستید. خدایت شما باقی می‌ماند و به خدایی خود آگاه میشوید؛ این میشود باقیات الصالحات. پس باقیات الصالحات از نظر مولانا این نیست که شما مثلاً بگویید من احسان کردم، اینقدر پول برای فلان جا خرج کردم و گرسنگان را سیر کردم، اینها احسان هستند ولی باقیات الصالحات حساب نمیشوند. باقیات الصالحات، کار خودتان، جمع کردن گندم هشیاری حضور در

دلتان و باز شدن دلتان است. میگوید آن چیزی که در دل انسان‌ها حاصل میشود، باقیات الصالحات است و هر چیزی که در ذهن میگذرد، از آفلین است. هم خدا و هم شما باقیات الصالحات را دوست دارید و ذات ایزدی فقط عاشق خودش است. البته همه چیز هم خودش است. ولی شما بعنوان او که در این فرم گذرا به خودش زنده میشود، فرم را نمی‌پرستید. میخواهد بگوید که فرم‌پرست نباشید. آیه‌های مربوط:

* قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.

ترجمه فارسی

پس چون [تاریکی] شب او را پوشانید، ستاره‌ای دید، گفت: این پروردگار من است؛ هنگامی که ستاره (افول) غروب کرد، گفت: من (افول) غروب کنندگان را دوست ندارم.

این راجع به ابراهیم یا شماس است. وقتی که تاریکی شب ذهن شما را پوشانید، یک چیزی درخشید و آن ذهنتان است. گفت: این پروردگار من است. یعنی انسان اول به عنوان هشیاری به این جهان می‌آید و هشیاری به ذهن رفته و جذب ذهن میشود. در نتیجه شب میشود. هشیاری به خواب ذهن میرود، شعور می‌ماند. گرچه که هشیاری از اول بیدار است، ولی وقتی به فرم می‌آید بخواب میرود. اینکار نزول از پایگاه شرف به پستی است. به سطح پایین نزول میکند و بخواب ذهن میرود. مولانا دارد راه را به شما نشان میدهد. در خواب ذهن ستاره‌ای میبیند. در واقع ذهن را میبیند. امروز گفت قمر. اول فکر میکند که این قابل پرستش است. یعنی در ذهنش چیزی می‌پرد، شما آفتاب هستید و ذهن جلوی شما می‌چرخد. در آنجا چیز قشنگی ظاهر میشود که ستاره‌ست. شما می‌گویید که این پروردگار من است که ما گفته‌ایم. وقتی ستاره افول و غروب میکند، گفت: من (افول) غروب کنندگان را دوست ندارم. به همین بسنده میکند که کفایت میکند. یعنی بیشتر انسانها در خواب ذهن هستند. در خواب ذهن، چیزی در ذهنتان میبینند و می‌گویند این خدای من است و می‌پرستند. ولی میبینند این از بین رفت. خدا که از بین نمی‌رود! پس شما می‌گویید که من افول کنندگان یا غروب کنندگان را دوست ندارم. حال هر آنچه که ذهن نشان میدهد، غروب و افول میکنند. پس من هیچکدام از چیزهایی که ذهن نشان میدهد و قضاوت و بد و خوب میکند، دوست ندارم یعنی نمی‌پرستم.

اوپانیشاد میگوید آنچه که چشم بوسیله آن میبیند، خدا آنست نه آنچه که چشم میبیند که مردم می‌پرستند. آنچه که گوش بوسیله آن میتواند بشنود، خدا آنست نه آنچه که مردم میشوند. آنچه که ذهن بوسیله آن میتواند فکر کند، خدا آنست نه فکرها که در اینجا مردم می‌پرستند. خدا از جنس هشیاریست. بی‌فرم و بی‌زمانست. در اینجا هم همین را میگوید. شما می‌گویید هر آنچه که ذهن نشان میدهد، افول میکند و گذراست. پس من دوست ندارم و نمی‌پرستم. آیه مربوط به باقیات الصالحات:

** قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۶

الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا.

ترجمه فارسی

مال و فرزندان، آرایش و زیور زندگی دنیا هستند، ولی نیکی های ماندگار (اعمال صالح) نزد پروردگارت از جهت پاداش بهتر و از لحاظ امید داشتن به آنها نیکوتر است.

نیکی های ماندگار همان باقیات الصالحات است. بسیار خوب است که در مورد این آیات و آیات پیرامون آن تحقیق و تامل کنید و ببینید که این آیات چه میگویند؟ مولانا میگوید باقیات الصالحات آنست که در دل شما بوجود آید و آن حضورست. مردم فکر کردند که احسان کردن و ثواب آن همین باقیات الصالحات است که ثواب باقی می ماند. برای اینکه در ذهنشان به داشتن معتقد هستند. همینطور که پول را جمع میکنند، ثواب را میخواهند برای آن دنیا جمع کنند. این طرز دید با طرز دید مولانا خیلی متفاوت است. یکی ذهنی است که هر چیزی را بخودم اضافه کنم. قبلاً پول اضافه میکردم که کنار گذاشتم؛ الان ثواب اضافه میکنم. آنچه که با ذهن میبینی و میتوانی تعلق داشته باشد و میتوانی داشته باشی، آنها مال این دنیا هستند و اینها آفل هستند. توجه کنید که این باقیات الصالحات را در مقابل آفل می آورد. باقیات الصالحات آن نه چیزی است که در دل شما حاصل میشود و از بین نمیرود که همین خدایت زنده و حضور شماست. در اینجا با نیکی ماندگار عنوان شده. کلمات ثواب و امل ممکن است چیز تعلق داشتنی نباشند، کما اینکه حضور چیز تعلق داشتنی نیست. آن چیزی که در دل ما به آن زنده میشویم، عدم و باقیات الصالحات است. پس هر چیزی که به ذهن و زبان شما می آید، هر چیزی که ذهن تجسم میکند و شما به زبان میگویید، آن بدرد نمیخورد. در حالیکه مردم اینها را می پرستند. چگونه؟ با واکنش نشان دادن. با آنها زندگی میکنند و چسبیده اند. از جنس آنها شده اند در حالیکه باید باقی صالح باشند. باقی یعنی از بین رفتنی نیست. در معنای مقابل آفل است.

«دل مثال آسمان آمد، زبان همچون زمین ** از زمین تا آسمان، منزل بس مشکست»

میگوید دل تمام جهان مثل آسمان است. دل خدا، دلی که وقتی او می تپد، دل همه می تپد. ذهن و زبان ما مثل زمین است. ولی اینکه ما از این زمین به آسمان برویم، منزل مشکل است. یعنی اگر ما در ذهن جمع شده ایم و من ذهنی داریم و همیشه به وضعیت این لحظه مشغول هستیم و با این لحظه کاری نداریم، این لحظه که زندگیست را پوشانده ایم، از این حالت به اینکه آسمان شویم، منزل مشکلیست. شما اینکار را نباید دست کم بگیرید. به توصیف نباید قناعت کنید. شما نمیتوانید در ذهن بمانید و به توصیف و برخی کارها بپردازید و بگویید که این تبدیل است. من تبدیل شده ام و دلم را به باقیات الصالحات زنده کرده ام و بی نهایت شده ام!

یادمان باشد که بی‌نهایت شدن دل با عمق بی‌نهایت هر دو یکی است. دل بی‌نهایت با فضا‌داری و قدرت فضا‌گشایی مشخص می‌شود. اگر شما انعطاف و قدرت پذیرش دلتان اینقدر زیاد شده که در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد، حقیقتاً شما به او زنده شده‌اید. به فضای لایتناهی که میتواند کش آید و همه چیز را جا دهد. شبیه این آسمان درون ما، آسمان بیرونست. برای همین از این تمثیل استفاده میکند. آسمان، فضا بی‌نهایتست. بی‌نهایتی که حدودش برای ما مشخص نیست. بی‌نهایت بسیار بزرگی است به طوری که تمام خلقت در آن جا می‌شود. میلیاردها کهکشان وجود دارد و اینطور که صحبت می‌شود، همچنان در حال گسترش است.

می‌گوید دل ما میتواند از آن هم بزرگتر گردد. ممکن است بگویید آیا ما نمیتوانیم از این دل آگاه شویم؟ شما میتوانید. بارها این صحبت را کرده‌ایم که وقتی به آسمان نگاه میکنید، ماه یا خورشید را میبینید. عین این ماه و خورشیدی که میبینید، در وسطشان فضا و خالیست. ماه را چشمتان میبیند، ولی وسطش که خالیست، چطور دیده میشود؟ برای اینکه بین آن خلا و فضا و درون شما یک خویشی وجود دارد. وقتی آن خلا را میبینید، در درون شما آن خلا و عدم از خودش آگاه میشود. یا در هنگامی که کسی ساز میزند، شما نت را میشنوید و سکوت بین آنها را هم میشوید. نت توسط گوش شنیده میشود، سکوت چطور شنیده میشود؟ جوابش بسیار مهم ولی ساده‌ست. وقتی شما سکوت را میشنوید، در شما آن سکون و سکوت از خودش آگاه میشود که جنس اصلی شماسست.

پس آگاهی از خود همیشه در ما وجود دارد. یعنی خورشیدی که همیشه بتابد، وجود دارد. ولی ما عادت کرده‌ایم که این خورشید را به ذهن بتابانیم و در سخره تغییرات ذهن باشیم. الان میدانید که اینکار غلط است. اینکار را نکنید. با تسلیم و پذیرش و عدم مقاومت به اتفاق این لحظه میتواند اینکار را انجام دهید. مقاومت به اتفاق این لحظه شما را قربانی اتفاق میکند. عدم مقاومت شما را آزاد میکند و شما میتوانید اثر مثبت روی اتفاق بگذارید. خوب تامل کنید. شما لازم نیست قربانی اتفاقات با مقاومت کردن بشوید.

بخش چهارم



«دل مثال ابر آمد، سینه‌ها چون بام‌ها * وین زبان چون ناودان، باران از آنجا نازلست»

الان با این تمثیل میدانید که چه اتفاقی می‌فتد. می‌گوید دل بزرگ که جهان را اداره میکند، این دل مثل ابر است. ما یک مرکز داریم و یک مرکزیتی هم دل بزرگ دارد، اسمش را خدا و زندگی بگذاریم. سینه ما مثل بام است. این ذهن یا زبان ما مثل ناودان می‌باشد و باران از ناودان پایین می‌آید. یعنی از ابر به پشت بام می‌آید. اگر بام تمیز باشد، از ناودان بصورت تمیز بیرون آمده، ولی اگر تمیز نباشد، از ناودان گل‌آلود بیرون خواهد آمد. منظورش این است که آیا این دل شما هنوز من ذهنیست؟ یادمان باشد وقتی آمدیم و جذب ذهن شدیم و در ذهن من ذهنی درست کردیم، من ذهنی تبدیل به مرکز ما گردید. من ذهنی پر از درد و هم‌هویت‌شدگی، دل ما شد. پس آلوده است. دو تا دل داریم: یکی من ذهنی و دیگری دل عدم شده ما. یعنی هشیاری از ذهن آزاد و بی‌نهایت شده و این دل ماست. پس دو نوع باشندگی داریم: حالتی که من ذهنی را نگه داریم و حالتی که من ذهنی را اجازه دهیم متلاشی شود. پیشتر گفت که شمشیر حضور را بیرون آور و به میدان ابد این لحظه بیا و باشندگی و استقرار و ریشه‌داری را رها نکن. الان می‌گوید تو روی خودت تاملی بکن که ببین وضع چگونست. آیا دردهای هم‌هویت شده داری و هم‌هویت‌شدگی داری؟

«آب از دل پاک آمد تا به بام سینه‌ها * سینه چون آلوده باشد، این سخن‌ها باطلست»

آب از بالا، از ابر پاک می‌آید تا به پشت بام. بام اگر کاه‌گلی باشد، از ناودان آب گل‌آلود می‌آید. ولی اگر صاف باشد، از ناودان هم صاف بیرون خواهد آمد. بنابراین هیچ چاره‌ای نداریم که مشکل شروع شده از مدتها پیش در شخص ما، یعنی وضعیت این لحظه را بجای این لحظه که زندگی بود گرفتیم و هشیاری جسمی پیدا کردیم، از آن موقع دل ما آلوده است. بنابراین فکر ما هم آلوده است. حرف ما هم باطل است. برای همین کارهای ما درست نمیشود. برای اینکه ما آب گل‌آلود و انرژی بد در جهان پخش میکنیم. آب از دل پاک آمد، یعنی از دل بزرگ، زندگی بصورت پاک به دل شما می‌آید. ولی بستگی دارد که دل شما پاک باشد یعنی رها شده باشد، این شمشیر حضور بیرون آمده باشد و دل شما باز شده باشد، از عدم یا از فرم باشد. اگر از فرم باشد، آلوده است. از عدم باشد، پاک است. ولی سینه خیلی‌ها آلوده است. آنهایی که زندگیشان بد و پر از درد است، آنهایی که این لحظه را تبدیل به مساله میکنند، تبدیل به پله برای یک وضعیت میکنند، آنهایی که در زمان روانشناختی هستند، آنهایی که آینده را مهم‌تر از این لحظه میدانند. اینکار آنها را زیر استرس و فشار نگه میدارد. دائماً بدن آنها تحت فشار است. چرا نمیتوانند آرام باشند؟ تحت فشار هستند تا بجایی در آینده برسند و این غلط است. سینه‌شان آلوده است. هر کاری میکنند و حرفی میزنند، موثر نیست. چرا که اینها زندگی را تبدیل به مساله و دشمن میکنند. در نتیجه سخن‌هایشان باطل است. هر چیزی که از زبان و ذهنشان بیرون می‌آید، سخن زندگی نیست. سخن من آنهاست. انرژی من آنهاست. انرژی دلشان نیست که از جنس عشق، نیکی، برکت و شادی باشد. از بیرون طلب زندگی، خوشی و لذت میکنند و آنرا زندگی میدانند. اینها را میخوانیم تا بدانیم که کار ما کی درست و کی غلط است.

«در دل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش * دل مترسان ای برادر، گرچه منزل هایلست»

در این وضعیت و منزلی که ما هستیم، به این جهان آمدم و اشتهاً بجای این لحظه که زندگیست وضعیت را گرفته‌ایم و هشیاری جسمی پیدا کرده‌ایم، در حالیکه ما آفتاب هستیم، دچار هم‌هویت‌شدگی با تغییرات ذهن هستیم، ذهن تغییر میکند و فکرها در ذهن ما موج میزنند و ما کوچک و بزرگ میشویم و واکنش نشان میدهم، این منزل هایلست یعنی ترسناک است. هر لحظه ممکن است بلغزیم. تو بیا در کشتی نوح یعنی فضای یکتایی خودت را ببند؛ در آن دل بزرگ یعنی دل خدا ببند. پس کشتی نوح مشخص شد که چیست. ما شروع به زندگی کردیم و کلی مساله ایجاد کردیم و روابطمان خراب شده و وضعیت روابط و مالی خوبی نداریم، از خیلی مکان‌ها بدمان می‌آید و مقاومت و کشمکش داریم.

میگوید تو خودت را در کشتی نوح ببند، یعنی از ذهن خودت را بیرون بیا. ولی ذهن میگوید نرو و بترس، طوفان است. ای بردار مترس برای اینکه ذهن همیشه ترا میترساند. میگوید اینطور زندگی میکنی و از این بدتر نشود! در حالیکه این حالت بدترین است و از این بدتر نمیشود. بنابراین اینکه بگوییم شما به خدایت و آفتاب بودند برگرد و درگیر این تغییرات نشو، ذهن شما را خواهد ترساند. ذهن جسم است و جسم‌بین، زمان‌بین است و از بی‌زمانی و بی‌فرمی میترسد. فضای یکتایی منزل و خانه شماست. از اول هم خانه شما آنجا بوده، از آنجا آمدی و هشیارانه به آنجا برمیگردی. پس همه هم‌هویت‌شدگی‌های خودت را ببند.

«از هوای خویش ترس و از حوادث تو مترس * کاین هوا از سحر و علت صد چو چاه بابلست»

میگوید تو از من ذهنی و خواستش بترس. وقتی ما به ذهن رفتیم و یک من درست کردیم، قرار بود موقتاً فقط چند سال اول زندگی آنجا باشیم. قرار نبود ما جایی باشیم که خودمان را به جسم کاهش دهیم و مرتباً خودمان را با جسم‌ها و انسانهای دیگر مقایسه کنیم و حس کوچکی و بزرگی کنیم. وقتی حس کوچکی میکنیم، حسود شویم و زندگی را به آنها روا نداریم. در محدودیت باشیم و در این شعار هر چه بیشتر از مردم انتظار داشته باشیم که به ما چیزهایی را بدهند تا اضافه کنیم و زندگی ما بیشتر شود. اگر نکنند، در توهمان برنجیم و پر از درد شویم. با دردهایمان هم‌هویت شویم! قرار نبود که اینگونه باشد. بسیاری از مصیبت‌های دیگر هم هستند مثل نگرانی، ترس، حس خبط، اضطراب، حس افسوس، حس حیف من که زندگی نکردم و وقتم را به چه کسی گذراندم! اینها همه نگاه‌های من ذهنی است.

میگوید این من ذهنی یک خاصیت و یک محتوا دارد. میگوید از این خواستن ذهنت بترس. از خاصیت هم‌هویت‌شدگی او که میخواهد به هر چیزی بچسبد، از آن بترس و بیدار بشو. از حوادث و اتفاقات مترس. میشود شما این کار را بکنید. من از اینکه میل میکنم و حرص دارم و میل شدید دارم که بخوام و زیاد بخوام و زندگی را در خواستن میبینم، این زندگی نیست. یادمان باشد که دو مسیر بود: یکی اینکه اتفاق این لحظه را شما وسیله میگیرید و بعد اتفاق این لحظه را مانع و مساله و دشمن میبینید. این یک حالت

است. در این حالت، خواستن مهم است. همیشه ما میخواهیم. در حالت دیگر که گفتیم با پذیرش شروع میشود، یواش یواش انباشتگی ریشه‌دار بودن که مولانا باقیات‌الصالحات نامید و حضور زیاد میشود، بیدارکاری و شادی‌کاری و شادی‌خواری صورت میگیرد و شادی از اعماق وجود ما می‌آید، ما شاد زندگی کردن، شادی آوردن به این جهان، شادی‌فضایی و شادخواری را به جای خواستن میگذاریم، یعنی جای خواستن را میگیرند. این طرف که من ذهنیست، خواستن است و این طرف شادی آوردنست. وقتی شادی را به این جهان بیاوریم، خواستن کم میشود تا جایی که از هیچ کس واقعاً چیزی نمیخواهید. مردم گله دارند که این و آن را ندادند یا به گذشته مثلاً سی سال پیش رفته و میگویند فلان چیز را ندادی! اینها همه توهم است. میگوید از این هوا بترس، از این خواستن بترس. برای اینکه اگر تو نخواهی، شادی بیرون می‌آید. اما حوادث یعنی اتفاقات از این شادی برخوردار میشوند.

خواستن ما را جادو کرده است. ما از هر چیزی که اتفاق میفتد، چیزی میخواهیم. فکر میکنیم که اگر اضافه شود، بهتر میشود. حتی دردها را هم به خودمان اضافه میکنیم. در مصرع دوم میگوید این هوا از سحر و علت. ما هم سحر و هم جادو شده‌ایم، این خورشید تمام تمرکز و توجه‌اش را به این تغییرات داده. توجه به این موضوع بسیار مهم است. ببینید مولانا چقدر این مطلب را میگوید. ما فکر میکنیم که علت چیزی که بسر ما آمده، چیز است که ذهن ما نشان میدهد و این درست نیست. علت ناخوشبختی ما سبب‌های بیرونی نیست. در آن علت‌بینی، مانع‌بینی و مساله‌بینی که تو نمیگذاری من به زندگی برسم، ما متوجه نمیشویم که این توهم ذهن است.

چه چیزی مبدا بدبختی شده است؟ اینکه ما هشیاری جسمی داشتیم و در این لحظه وضعیت زندگی را دیدیم و خود زندگی را ندیدیم. اینکه ما هشیاری جسمی داریم و نمیتوانیم به زندگی آگاه بوده و به خدا زنده باشیم و انرژی من ذهنی به جهان پخش میکنیم که سم است. ما کینه داریم، ما رنجش کهنه داریم، ما انرژی بد در جهان پخش میکنیم. ذره‌ای کینه در انسان مثل زهر می‌ماند که یک حوض بزرگ را آلوده میکند. شما اگر کینه داشته باشید، هر کاری که میکنید به آن میریزد و آلوده میکند. خدا گفته دل شما جای منست و باید تمیز نگه دارید، هر روز جارو کنید و مسئول تمیز نگه داشتن هستید. ولی ما تمیز نمیکنیم.

چو چاه بابلست، مانند صد چاه بابلست که داستان آن فرشتگان هاروت و ماروت را میگوید. آنها به چاه بابل آمدند و در آن زندانی هستند. این قصه را قبلاً خوانده‌ایم. خدا به این دو فرشته گفت که به زمین نروید، اگر بروید نمیتوانید برگردید. گفتند نه! ما بخود اطمینان داریم. خدا گفت شما پاکیتان را از من میگیرید و باید پیش من باشید. شما زمین بروید، نمیتوانید برگردید. آمدند گفتند که ما به حرف شما گوش نمیدهیم. سپس از روزه‌ای نگاه کردند و دیدند آدم‌ها کارهای بد میکنند. قضاوت کردند و گفتند اینها چرا اینکارها را میکنند. وقتی قضاوت کردند، آلوده کارهای مردم شدند. هر چه خواستند بالا برگردند، دیدند نمیتوانند. دیگر

توان پرواز ندارند. در نتیجه در چاه بابل زندانی شدند. دارد تمثیل میزند. میگوید خواستن ما از آن هم خطرناک تر است. ولی ما متوجه نیستیم.

«این هوا اندر کمین باشد، چو بیند بی رفیق * مرد را تنها بگوید هین که مرد غافلست»

هوا یعنی خواستن من ذهنی همیشه در کمین ماست. وقتی رفیق یعنی خدا، حضور در ما زنده نباشد، بلافاصله می آید. برای همین میگویم که این من ذهنی، این هوا نباید به وسط پریده و کوشش های شما را که روی خود زحمت میکشید، به خودش نسبت بدهد. کی اینکار را انجام میدهد؟ وقتی مثلاً مردم تعریف میکنند و شما به خودتان بگیرید. بگویید بله من هستم، وگرنه مردم نمیگفتند. رفیق شما زندگیست. اگر به او زنده شدید، این هوا با شما کاری ندارد. وقتی بی رفیق شدید، این به وسط پریده و همه چیز را که شکوفایی طبیعی زندگی در انسانست، به سلطه درمی آورد. مثل زیبایی، قدرت بدنی، جوانی، سواد که چقدر ما به اینها پر میدهم! اینها غلط و هواست. چه کسی گفته که من ذهنی به وسط بپر و برای اینها پز دهد؟ برای اینکه گفته این انسانها غافلند.

انسان هم واقعاً معصومانه غافل است. ما که به این جهان آمديم، رفتیم ذهن و در یک خانواده بزرگ شدیم و جایی به ما نگفتند که شما من ذهنی بوجود خواهی آورد. من ذهنی این خصوصیتها را دارد. خودش را دارد به جسم کاهش میدهد و مقایسه میکند. بالعکس، به ما گفتند که این خاصیت های من ذهنی را باید بیشتر بروز بدهی. باید مسابقه بدهی، خودت را با همه مقایسه کنی و بهتر و بدتر در بیایی. ما حتی در کودکی میبینیم که کودکی به کودک دیگر میگوید پدر من از پدر شما قویتر است. یعنی چی؟ من ذهنی دارد بافته میشود. دارد میگوید آن چیزهایی که من دارم از تو بهتر است. پس تعلق داشتن را یاد گرفته و دارد یاد میگیرد. در آن موقع باید والدین به او بگویند که تو داری من درست میکنی و این من جسم است.

من به داشتن است. چیزها را به خودش وصل میکند و میگوید من دارم. حتی یک روزی خواهی گفت که من خدا دارم. خدا داشتنی نیست. تو باید به او زنده شوی. نمیتوانی بگویی که من زندگی دارم. هر چیزی که داری میتوانی از تو بگیرند. اگر تو که زندگی هستی، آنرا از تو بگیرند، از تو چه باقی می ماند؟ تو از جنس خدا هستی، اگر خدا را از تو بگیرند، چه می ماند؟ پس خدا را نمیتوانی داشته باشی و خودش هستی. از جنس او هستی. این حرفها را زن. کسی اینها را به ما نگفته و ما همینطوری به طور بخشید دیمی پیش آمديم. فکر میکردیم باید به هر چیزی که داریم پز بدهیم و بر اساس آن من درست کنیم. هر چیزی که بدست ما آمد، این هوا به آن چسبید و من درست کرد. اینها همه اش چیزهای آفل هستند. ما را به درد انداخت و به دردها هم چسبیدیم. چرا درد آمد؟ چون گفت اینکار غلط است. هیچ کس به ما نگفت و درد سراغ ما آمد. درد گفت اینکار را نکن و ما گوش نکردیم. رفتیم دکتر و خواستار قرص شدیم و او هم داد. هیچ کس نگفت که این دردهای تو از من ذهنیست. اینکار را نکن. مولانا دارد میگوید.

اگر بطور طبیعی بزرگ میشدیم و کسی ما را از راه طبیعی منحرف نمیکرد و راه عشق را میرفتیم، پذیرش و تسلیم را به ما یاد میدادند و به ما میگفتند که غریب هستی و دارند ترا می‌بیزند، حواست باشد که ته غلبیر تو باید هر روز چیزی زیادت‌تر شود، باید خالص‌تر شوی، این را باید به ما میگفتند که در هیچ جا از دبستان تا دانشگاه و خانواده نگفتند. من ذهنی ما را تنها گیر آورد و گفت این مرد غافلست. حسابش را برس.

«وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند * وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست»

میگوید اگر وصل می‌خواهی و خواهان زنده شدن به حضور هستی، می‌خواهی نسبت به من ذهنی بمیری، در اینصورت با آدمهای واصل بشین. در این مورد حقیقتاً مولانا مربی است. ساده و جامع و به زبان‌های مختلف مطلب را می‌گوید. میگوید که کجاها ممکن است اشتباه کنی و ما یاد می‌گیریم و نمیکنیم. تو بیا وصل را از کسانی بخواه که حقیقتاً واصل شده‌اند، نرو به کسی که من ذهنی دارد. یادمان باشد هر کسی که با چیزی ستیزه میکند، فرقی نمیکند با چه چیزی، آن آدم عارف نیست. این معیار است. هر کسی به چیزی مقاومت دارد، آن عارف نیست. اگر یک روزی من آمدم از کسی غیبت و بدگویی کردم، شما دیگر این برنامه را گوش ندهید، فایده‌ای ندارد. برای اینکه در این فضای یکتایی که در دل شما باز شده، همه جا میشوند. همه از این هوا رنج می‌برند. همه را من ذهنی غافل گیر آورده. همه هر چقدر هم بد باشند، جانشان بسوی نقش‌بند جانها مایل است. یک عده‌ای اشتباهاً خدا را به ذهن و زبان‌شان آورده‌اند. ولی آن کسیکه آگاه است، خدا در دلش است. امروز گفت این شخص باقیات‌الصالحات دارد. این یکی از جنس آفلین است. شما الان می‌گویید که من دیگر آفلین را دوست ندارم. آنها هم که من ذهنی دارند و می‌گویند آفلین را دوست داریم، اگر درست بیان شود و به گوش آنها برسد، می‌گویند ما هم دوست نداریم. پس شما نمیتوانید با آنها ستیزه کنید که بد هستند. یواش یواش ما داریم بیدار میشویم. اجازه دهید مطلبی را راجع به ستیزه و مقاومت صحبت کنیم.

گفتیم که در این لحظه از جنس زندگی هستیم. اگر شما هشیاری جسمی دارید و در این لحظه اتفاق را ببینید و خورشیدیتان از بین میرود و تاریک میشود و نمیتوانید بتابانید و وضعیت این لحظه را در ابتدا پله میکنید، یک خاصیتی در ما بوجود می‌آید که آن ستیزه و مقاومت است. هر موقع شما خواستید که خودتان را بازبینی کنید بگویید من در این لحظه در برابر چیزی مقاومت میکنم یا نه؟ این مطلب را بازبینی کنید. این خیلی مهم است. من الان راجع به کسی دارم حرف می‌زنم که ایرادگیری و کوچک کردن در آن باشد؟ اتفاقی افتاده، من با آن ستیزه میکنم و در درون مساله دارم یا آغوشم را باز کردم و این اتفاق ولو اینکه ذهن بد میداند، از خرد و مهر من سیراب میشود. آیا خرد زندگی به این اتفاق که میدانم بدست، الان میریزد یا من با آن ستیزه میکنم؟ اگر ستیزه میکنی، اتفاق درست نمیشود. اگر آغوشت باز است، اتفاق از خیر و برکت ایزدی برخوردار میشود. در بیت زیر همین مطلب را می‌گوید:

«همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر * همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی»

گفت زبان همان فکرهای ذهن است. ذهن فکر میکند و به زبان میگوید. فکرها را یا یک شخص دیگر و اتفاقات ایجاد میکند یا نه ذهن شما دارد ایجاد میکند. در هر دو حالت فرقی نمیکند. شما با آن ستیزه میکنید؟ هر فکری که در ذهنتان می‌آید، شما میبینید میخواهید با آن مشکل داشته باشید، تیز چشمانتان را باز کنید و عقب بکشید و بگویید اینکار را نمیکنم. برای اینکه اینکار خورشید مرا کور میکند. من دارم با تغییر ذهن درگیر میشوم و مقاومت میکنم. اگر شما به گفت زبان نستیزید، تبدیل به آینه میشوید. یعنی حضور شما در شماست.

شما همین الان هم میتوانید بصورت حضور ناظر فکرهایتان را بنگرید. ولی چون ما به جهان معتاد شده‌ایم، تغییرات ذهن ما را فوراً به خودش میکشد. فکر میکنیم که اگر با تغییرات ذهن ما آغشته و درگیر نشویم، بیچاره میشویم، جهان خراب میشود و زندگی ما بر باد میرود. همچو چیزی نیست. بهترین خردمندی موقعیست که شما یک حضور ناظر ریشه‌دار هستید که مثل آفتاب میدرخشد. در اینجا هم میگوید مثل آینه میشوی، خاموش هستی ولی همه چیز را نشان میدهد. خاموش هستی ولی اتفاق از انرژی شما برخوردار است. در غزل داشتیم که گفت شما از اتفاق و حوادث نترس. از هوا بترس. از هوای نفس بترس. از خواستن نفس بترس. از خواستن من‌دار بترس. پس ما هر لحظه بازبینی میکنیم که آیا مشغول مساله درست کردن هستیم و همیشه با چیزی مساله دارم؟ مشغول مقاومت هستیم یا نه مشغول پذیرش هستیم؟ اگر پذیرش است، در راه زندگی هستی. اگر مشغول مقاومت و درگیر شدن و مساله‌سازی و بالا بردن من خودت هستی، من تو میگویم عقل داری و این من به خرد زندگی در این لحظه می‌چربد، مساله خواهی داشت و گرفتاری پیش می‌آید و آینه نمیشوی.

«اَلْمِنَّةُ لِلّٰهِ که ز پیکار رهِدیم * زین وادی خم در خم پر خار رهِدیم»

چند بیت از این غزل شماره ۱۴۷۸ میخوانم تا شما هر موقع ستیزه میکنید، متوجه شوید. میگوید خدا را شکر که از ستیزه رهِدیم. پس امکان رهِیدن از ستیزه یعنی از من ذهنی وجود دارد. من ذهنی تعریف دیگرش ستیزه یا مقاومت است. بلافاصله قضاوت و بد و خوب و مقاومت میکند. زندگی فضا را باز میکند. فضا در اطراف وضعیت یا چالش ایجاد میکند و از آن فضا انرژی می‌آید. در عین حال خاموش هم است. اگر لازم باشد، زندگی از زبان ما چیزی میگوید، وگرنه ما خاموش هستیم. این وادی هم ذهن خشک است. از ذهن خشک بدون آب خم در خم پر از خار رهِدیم. راههای من ذهنی منظور است. انسانی را در نظر بگیرید که قابلیت رنجش دارد، انتظار دارد، دردهای کهنه دارد، کینه دارد و حسود است، چقدر خار به پایش فرو می‌رود؟ هر واکنشی یک خار است. اگر کسی با من در این لحظه شروع کند و جلو رود، مرتب در پاهایش خار فرو می‌رود و راهها پیچ در پیچ است. خم در خم یعنی پشت گوشه‌ها را نمیبینی. یک ذره میروی، باید بیچی که همانجا خارست. هیچ نمیتوانی به خودت اعتماد کنی.

اگر شما باشنده‌ای هستی که می‌توانی از خیلی چیزها بدت بیاید و با خیلی چیزها مساله داشته باشی، شما چطور می‌توانی به خودت اعتماد و اطمینان کنی و به جایی بروی. مردم حرف می‌زنند و شما ناراحت می‌شوی. ولی اگر این فضای بی‌نهایت بزرگ با خاصیت کش آمدن و در آغوش گرفتن و ایجاد فضا بروی، هیچی به شما برنخواهد خورد. در عین حال هر وضعیتی معتبر است و به شما لطمه نخواهد زد. می‌گویند ما از این وادی خم در خم پر خار رهیده‌ایم.

«زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم * زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم»

وهم، فکر من‌دار است. اندیشه‌اش هم همیشه کژ است و هیچگاه بنفع ما نیست. اگر تنها منبع ما قضاوت‌های هم‌هویت‌شده و بد و خوب ذهن ما با یک من باشد که خودش را عاقل میداند، این همیشه کژاندیش و کج‌کار است. ذهن باید ساده باشد. باید خرد زندگی را فرمول‌بندی کند و به حرف درآورد. شما از ذهن نمیتوانید من بخواهید. وقتی ما جذب ذهن می‌شویم، در ذهن یک من ایجاد میکنیم و می‌گوییم این هستیم. این کار غلط و غیر اصولی است. باید زودتر تمام شود. لازم است ولی چند سال بیشتر نباید در آن باشیم. اگر ادامه دهیم، فکر خلاق ما که زندگی بوسیله ذهن ساده ما میخواهد خلق کند، تبدیل به وهم میشود و ذهن ما کج‌کار میشود. یعنی ذهن نمیتواند کارش را انجام دهد، وقتی از آن بخواهی که به تو بگوید من چه کسی هستم.

اگر ذهن بخواهد به شما بگوید که چه کسی هستید، باید با خیلی چیزها در بیرون هم‌هویت شود تا به شما بگوید که تو پولت هستی، همسرت هستی، بچه‌ات هستی و باید آنها را در سطح عالی داشته باشی. گاهی هم به هیروت رفته و خیلی چیزها که از بین رفته را می‌گوید از بین نرفته است و خیلی چیزها را که ندارد می‌گوید دارم یا خودش را متقاعد میکند و دانشمند میداند. دروغ می‌گوید و دروغش را به مردم و خودش راست بنمایاند. ما عاشق همچو چرخی هستیم که دائماً عوض میشود. ولی نمیدانیم که جگرخوار و پر از مکر است. ما متوجه نیستیم که این ذهن ما پر از چیزهای آفل است که اصلاً ما نباید به آن توجه کنیم. ما علاوه بر اینکه توجه میکنیم، میخواهیم به ما بگوید که من چه کسی هستم. چطور مرا خوشبخت میکنی؟ در آن زمان، حال ما را میگیرد و جگرخواری خود را به ما نشان میدهد. ولی جگرخواریش هم یک مکانیزم خدایی است تا به ما بگوید که اینکار را نکن و غلط است.

بخش پنجم



«دکان حریصان به دغل رخت همه برد * دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم»»

هر من ذهنی حریص است. با دغل یعنی با فریب و دروغ. رخت یعنی همه سرمایه ما، تمام زندگی ما. ما یک دکان باز کردیم که آن دکان ذهن است. این دکان با مردم سروکار دارد و با زندگی سروکار ندارد. زندگی را به دکان میبریم و به مردم نشان میدهیم که آهای مردم بیا بید ببینید که من چه آدم مهمی هستم. تصویر ذهنی درست کردیم و به آنها میفروشیم. اینها بطور کل دروغ است. ما متوجه نمیشویم که با این کار کل سرمایه زندگی ما بر باد می‌رود. برای چه به حرف و تایید مردم، توجه و تعریف مردم از شما برایتان مهم است؟ شما اگر حواستان را به مردم بدهید که به من اعتبار بدهند، توجه و تایید دهند و دست بزنند، تمام زندگیتان بر باد می‌رود. بهترین کار اینست که دکان من دار را بشکنید. دکان بشکستیم یعنی ما میتوانیم بشکنیم. شما که این حرفها را میشنوید، میتوانید دکان ذهن من دار را بشکنید و از اینکار برهید. یک بیت هم از غزل شماره ۶۴۷ میخوانم:

«استیزه مکن مملکت عشق طلب کن * کاین مملکت از ملک الموت رهاند»»

پس تو ستیزه نکن و فضای یکتایی را بخواه که در آنجا با زندگی یکی باشی. عشق موقعیست که ما ستیزه و من را رها میکنیم و برمیگردیم. گفت شمشیر حضور را از غلاف تن بکش و بیا بر سر میدان ابد که این لحظهست و همین جا بایست و با خدا و این لحظه که زندگیست یکی شو و این عشق است. عشق یعنی حس وحدت با زندگی که در این لحظه صورت میگیرد و شما را از جنس خدا میکند. اگر در این لحظه حاضر هستی و حس نامیرایی میکنی و از هیچی نمیترسی و از تغییرات ذهن آزاد شدی و به آفلهای توجه نمیکنی، ذهن چیزهای گذرا را مثل سینما نشان میدهد، شما میبینید ولی شما را نمیتواند جذب کند. درست مثل اینکه شما به بالای جو زمین رفته‌اید، به آسمان خیلی دور و زمین نمیتواند شما را بکشد. هیچ چیزی در جهان نمیتواند شما را بکشد. آفتاب شما دائماً میتابد. شما دیگر مشمول شب و روز نیستید. مشمول چرخیدن زمین نیستید. زمین هر جور میچرخد، شما می‌تابید.

این مملکت، این مقام یا این وحدت شما را از دست عزرائیل نجات میدهد. عزرائیل چه چیزی را میکشد؟ آفلین را میکشد. کسانی از عزرائیل میترسند که با این تن هم‌هویت شده‌اند. وقتی مولانا میگوید که من مدتهاست نقل کرده‌ام، یعنی چه؟ یعنی اگر این بریزد، من عین خیالم نیست. این حرف برای من ذهنی قابل قبول نیست. من ذهنی که با این تن هم‌هویت شده، میگوید این از یه جایی شروع شده و رفته بالا و دارد افول میکند و وقتی تمام شد، من هم تمام شدم. اجازه دهید ابیاتی از مثنوی نیز برایتان بخوانم. این ابیات مهم هستند. مولانا صحبت خورنده و خورده شونده را مطرح میکند. میگوید هر چیزی که میخورد، میتواند خورده شود. مثالی میزند که گنجشک یا مرغی برای گرفتن کرم دورخیز کرده و در همین حال گربه‌ای آماده و در صدد گرفتن آن پرنده است.

منظورش این است که اگر شما من ذهنی داشته باشید، هم میتوانید بخورید و هم خورده شوید. اگر شما هم میخورید و هم خورده میشوید، روی آرامش را نخواهید دید. بهترین کار این است که از این خوردن و خورده شدن شما جمع شوید و خودتان را بیرون بکشید و بحضور زنده شوید که نور میخورد و چیز مادی نمیخورد، نه میخورد و خورده میشود.

«جمله عالم آکل و ماکول دان * باقیان را مقبل و مقبول دان»

پس ما یک باقیان داریم که در این لحظه بحضور زنده هستند. یکی هم بقیه عالم را داریم. از انسانها عده‌ای باقی هستند. یعنی در دل به خدا زنده شده‌اند. فقط خدا هست که باقیست و هیچ چیز دیگری باقی نمی‌ماند. اگر شما با جهان مادی هم‌هویت هستید، شما باقی نیستید. میبینید که شما با ذهنتان میگویید من این ملک را بخرم و بخود اضافه کنم. میخواهی آن را بخوری! از طرف دیگر داری چیزهایی را از دست میدهی. یواش یواش میبینی که قسمتی از بدنت را داری از دست میدهی. یکجایی ذهنت میگوید که این هم از تو جدا خواهد شد. مدام ترا میخورند و تو هم میخوری. این شما را در ناآرامی قرار میدهد. میگوید باقیان هم مقبل هستند و هم مقبول. یعنی هم مقبول خدا هستند و هم خواهنده خدا هستند. مقبل و مقبول همان حضورست.

وقتی شما میتوانید فضای خلا در آسمان را تشخیص دهید یا سکوت را متوجه شوید، در درون شما هشیاری از هشیاری آگاه میشود. عدم از عدم آگاه میشود. درست مثل اینکه بگوییم خدایت از خودش آگاه میشود. این هم راضی و هم مرضی است. هم فاعل و هم مفعول است. در واقع ما در بیرون میگوییم من از این گلدان آگاه هستم. وقتی من هستم و گلدان جداست، پس من از یک چیزی آگاه هستم، ولی هشیاری از خودش آگاه میشود. ممکن است متوجه این موضوع نشوید ولی لحظه به لحظه اینکار در ما صورت میگیرد. وقتی ما سکون را میشنویم، عدم، سکون و سکوت در ما بخودش آگاه میشود. برای همین است که میتوانیم سکوت را بشنویم. پس ما یک گوش سکوت‌شنو داریم. همیشه با ماست. این همین خدایت و حضور ناظر ماست. چیز عجیب غریبی نیست. هر روز بکار میبریم. اگر این نبود، ما نمیتوانستیم فکر کنیم. اگر این نبود، نمیتوانستیم بشنویم و ببینیم. همیشه با ماست. حال میخواهد هشیارانه و تماماً با ریشه بی‌نهایت به او آگاه شویم. باید بشویم و راه دیگری نداریم. در این زمان، مسئولیت را به انسان داده‌اند. ولی انسان بصورت هشیاری در خواب ذهنست. زندگی بوسیله درد در طول زمان توانسته عده‌ای را بیدار کند. الان با انتخاب آگاه میکند. از فردا شما میتوانید آن کارهای من ذهنی را نکنید.

«این جهان و ساکنانش منتشر * وان جهان و سالکانش مستمر»

یعنی جهان بیرون و آنچه که ذهن نشان میدهد. کسانی که به جهان نگاه میکنند و در جهان زندگی میکنند نه در فضای یکتایی و ساکن ذهن هستند، اینها تکه تکه و جدا هستند، منتشر هستند. آن جهان یعنی فضای یکتایی و ساکنانش یکتا هستند، با هم یکی هستند.

«این جهان و عاشقانش منقطع * اهل آن عالم مخلص مجتمع»

این جهان که ذهن نشان میدهد و عاشقان ذهن که من ذهنی دارند، دائماً از این لحظه وضعیت آن را میبینند و هشیاری جسمی دارند، اینها منقطع هستند. برای اینکه اینها با ذهنشان میبینند. ذهن کل را تکه تکه میکند. داستان فیل یادتان است. ذهن به هم پیوستگی و شبکه پیوسته عالم را نمیبیند. ذهن میگوید این تکه بیجان سبب این تکه بیجان شده. تکه‌ها را بیجان کرده و آنها را میبیند. از کل یک تکه کوچک میبیند. آنها به صورت ذهن و بیجان میبیند. بنابراین آدمها را جدا میبیند. خودش را جدا میبیند. در جداییست.

اهل آن عالم یعنی اهل فضای یکتایی. مخلص یعنی جاودانه که میتواند قید و صفت باشد. مخلص مجتمع یعنی دائماً یکتا، جمع یا بطور جاودانه. پس آنهایی که در جهان ذهن هستند، بوسیله ذهن من‌دار میبینند و تکه‌تکه و بیجان میکنند و به هم پیوستگی تمام عالم را نمیتوانند ببینند، به هم پیوستگی انسانها را نمیتوانند ببینند، یکی بودن انسانها را نمیتوانند ببینند. ولی اهل آن عالم همیشه یکی بودن را میبینند. یکی از علت‌هایی که ما به هم پیوستگی تمام عالم و کائنات را نمیبینیم، محدودیت دید ماست. ما پنج تا حس داریم که اینها محدود هستند. به این محدودیت، قضاوت شرطی‌شده ما را اضافه کنید که بر اساس شرطی‌شدگی‌ها و یادگیری‌های ماست. این پنج حس ما محدود هستند یعنی برد دید و شنوایی ما کاملاً محدود است. تازه این چیزی که میبینیم و میشنویم، همیشه زیر برچسب قضاوت‌های ذهن ماست. تازه ذهن ما محدود است.

اگر حتی میتوانستیم با چشم ببینیم و با گوش بشنویم و با پنج حس جهان را حس کنیم ولی برچسب به رویش نزنیم و قضاوت نکنیم، اینها به زندگی بسیار نزدیکتر میشدند. ولی با قضاوت ذهنی همه را خراب میکنیم. کاملاً محدود میکنیم و به انقطاع میفتیم. به طور خلاصه یعنی با ذهن نمیشود به عشق رسید. وقتی به عشق میرسیم، همه انسانها را از جنس زندگی میبینیم. اگر ما با خدا یکی شویم، همه انسانها را از جنس زندگی میبینیم و فضا را باز میکنیم، ولی تا زمانی که در محدودیت من ذهنی هستیم، اینکار صورت نخواهد گرفت و آرامش هم نخواهیم داشت. دارد میگوید اگر کسی به فضای یکتایی برود، از جنس خورنده و خورده شونده نیست. در ذهن بماند، همیشه میترسد که خورده شود یا حرص خوردن یا اضافه کردن به خودش را دارد. مثل آن گربه و پرند و کرم که در بالا گفته شد. این پرند و کرم حواسش به کرم است، ولی میداند

که گربه در کمین است. پس پرنده هم آرامش آنچنانی ندارند که هیچ کس نیست و من با خیال راحت کرم را میگیرم و میخورم. حتی خیلی مواقع از گربه میترسد و به دفعات متعدد وضعیت را میپاید تا اگر صلاح دید کارش را انجام دهد.

«پس کریم آنست کو خود را دهد * آب حیوانی که ماند تا ابد»

میگوید بخشنده آنست که به خود آن آب حیوان یعنی آب زندگی را بدهد که تا ابد می ماند. این بیت خیلی جالب است. شما روا میدارید که آب حیات بخورید، روا میدارید که واقعاً شاد شوید، چشمه شادی از درونتان بجوشد و بالا بیاید و به عمل و برخوردتان با آدم‌های دیگر و به وضعیت‌ها بریزد یا نه؟ احتمالاً نمیخواهید، اگر میخواستید، تا به حال شده بود. میگوید بخشنده آنست که به خودش روا بدارد. این مطلب از نظر روانشناسی هم بسیار درست است. انسان حداکثر به اندازه‌ای که خودش را دوست دارد، میتواند فرد دیگری را دوست داشته باشد، حداکثر احترامی که به دیگران میگذاریم، به اندازه‌ای است که به خود میگذاریم. یعنی بیشتر از آن نمیتوانیم به دیگران احترام بگذاریم. اگر کسی به خودش احترام نگذارد، به دیگران احترام نمیگذارد. اگر کسی خودش را دوست ندارد و روا ندارد، به دیگران هم نمیتواند روا بدارد. برای اینکه حداکثر رواداشت شما به دیگران به اندازه‌ای خواهد بود که به خودتان روا میدارید. چطور شده که به دیگران روا نمیداریم، آب حیات خدا در وجود ما جاری شود؟ چرا ما جاودانه نمیشویم. برای اینکه اصل ما از جاودانگیست. میگوید چرا شما خساست میکنید که این آب وارد وجودتان شود؟ جواب دهید.

«باقیات‌الصالحات آمد کریم * رسته از صد آفتاب و اخطار و بیم»

کریم فقط آن هشیاری حضورست که در دل شما پدید می‌آید. پس معلوم میشود که من ذهنی کریم نیست، خسیس است. آن کسیکه هشیاری جسمی و من در ذهنش دارد، او روا نمیدارد که شادی زندگی بخودش برسد. واضح است که به دیگران هم روا نخواهد داشت. ولی اگر در دل ما باقیات‌الصالحات وجود داشته باشد و به آن بیدار شویم، این کریم است. نه تنها به خودش روا میدارد بلکه به دیگران هم روا میدارد. این باقیات‌الصالحات از صد آفتی که ممکن بود از خورده شوندگی پیش آید، از خطرهای (اخطار جمع خطر) و ترس رسته است. پس تنها موقعی که شما از ترس و خطرهای و آفت میتوانید برهید، موقعیست که دلتان به آن باقیات‌الصالحات زنده شده باشد. عبارت باقیات‌الصالحات در سوره مریم هم آمده است:

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۶

وَيَزِيدُ اللَّهُ الَّذِينَ اهْتَدَوْا هُدًى وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ مَرَدًّا

ترجمه فارسی

و آنان که هدایت یافته‌اند، خدا بر هدایتشان می افزاید و نیکی های ماندگار (اعمال صالح) نزد پروردگارت از جهت پاداش بهتر و از لحاظ بازدهی نیکوتر است

آنانی که هدایت یافته‌اند یعنی به زندگی زنده شده‌اند، باقیات‌الصالحات در دلشان کشف شده. تمام هدایت اینست که من ذهنی و تمام آثارش را بشناسیم و از آن رها شویم و به فضای یکتایی بیاییم. جالب است میگوید آن کسانی که هدایت میشوند، خدا آنها را بیشتر هدایت میکند. پس معلوم میشود وقتی شادی در دل شما زنده میشود، مدام هر روز شادتر میشوید. اگر غم اصل شماست، هر روز غمگین‌تر میشوید. آیه قبل از این هم همین را میگوید. پس باقیات‌الصالحات است که پروردگارت میخواهد تو داشته باشی. در آیه قبل از این توضیح میدهد که فکر میکنم مولانا به این هم توجه داشته باشد. میگوید اگر شما به من ذهنی مشغول شوید که در اینجا عبارت من ذهنی را مستقیم استفاده نمیکند. آیه به این صورت است:

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۵

قُلْ مَنْ كَانَ فِي الضَّلَالَةِ فَلْيَمْدُدْ لَهُ الرَّحْمَنُ مَدًّا حَتَّىٰ إِذَا رَأَوْا مَا يُوعَدُونَ إِمَّا الْعَذَابَ وَإِمَّا السَّاعَةَ فَسَيَعْلَمُونَ مَنْ هُوَ شَرٌّ مَكَانًا وَأَضْعَفُ جُنْدًا.

ترجمه فارسی

بگو: هر کس در گمراهی است، (و اصرار بر آن داشته باشد)، (خدای) رحمان [بر پایه سنت جاری خود] حتماً گمراهی او را می‌افزاید، (یعنی، به او مهلتی می‌دهد، تا در گمراهی پیش رود) تا زمانی که آنچه را به آنان وعده داده اند، ببینند، یا عقوبت و شکنجه [در دنیا] را یا وقوع رستاخیز را؛ پس بزودی خواهند دانست چه کسی جایگاهش بدتر و سپاهش ناتوان‌تر است؟!

کسانی که در گمراهی هستند یعنی راه من ذهنی را در این لحظه رفته‌اند و بجای این لحظه وضعیت را دیده‌اند؛ وضعیت را پله قرار داده‌اند برای رسیدن به وضعیت‌ها و از وضعیت‌ها زندگی میخواهند و وضعیت را می‌پرستند. با هم‌هویت‌شدگی‌ها عجین هستند و آنها را می‌پرستند. هر چیزی که میبینند و فکر میکنند، آنرا می‌پرستند. آنها در گمراهی هستند.

جالب است که میگوید اگر من ذهنی شما داشته باشید، خدا نمی‌آید بگوید که من ذهنی نداشته باش. البته درد زیاد میشود. یعنی اگر شما اتفاق این لحظه را برای رسیدن به وضعیت‌ها و هم‌هویت‌شدگی با آنها پله کنید و بالاخره به جایی برسید این لحظه را که زندگیست، به چالش و مساله و مانع تبدیل کنید، مانع ببینید و گره باز کنید، مساله درست کنید و مساله حل کنید که همه پوچ است، خدا با شما کاری ندارد و اجازه میدهد که این کارها را بکنی.

وقتی ما من ذهنی را پیش ببریم، زندگی نمیگوید نرو. میگوید از آنجایی که میخواهی و اراده آزاد داری، خب این راه را برو. اگر با این وضع پیش بروی، بالاخره متوجه ایجاد درد میشوی و این درد را معنی میکنی و متوجه غلط بودن راه میشوی. شکنجه و عقوبت دنیا را دیدیم و حال برمیگردیم رستاخیز و قیامت ما صورت میگیرد. شما آن راههای غلط را رفته‌اید و متوجه میشوید که الان میتوانید به زندگی زنده شوید.

پس اگر رستاخیز شما صورت گیرد و شما به زندگی زنده شوید، دل شما باز میشود و باقیات‌الصالحات یعنی باقی نیک در آنجا شروع به زیاد شدن میکند. امروز هم مولانا گفت که زندگی شما را هر لحظه غلبیر میکند.

ناخالصی‌های شما را بالا می‌آورد و غلبیر خوبی باش. برای غلبیر خوب بودن باید ستیزه و مقاومت نکرد. وقتی ناخالصی‌ها را بالا می‌آورد، آنها را رها کن. شما میتوانی رها کنی، برای اینکه اراده آزاد داری، قدرت تصمیم‌گیری و انتخاب داری و اینها را زندگی به شما داده.

«گر هزاران‌اند یک کس، یک کس بیش نیست * چون خیالاتی عدداندیش نیست»

در برخی نسخه‌ها مصرع دوم بصورت «چون خیالات عدداندیش نیست» است. هر دو درست است. می‌گوید اگر در آن فضای یکتایی هزارانند، یک کس بیشتر نیستند. پس تمام آدمهای روی زمین یک نفر و یک هشیاری هستند. ما به جدایی افتاده‌ایم و این جدایی الان بقای ما بر روی زمین را تهدید میکند. (مصرع دوم) مانند انسانهای خیالاتی که در ذهن هستند، عدداندیش نیستند. برای اینکه آنهايي که منقطع هستند و به جدایی افتاده‌اند، عدداندیش هستند، یعنی این یک آدم، دو آدم و ... در حالیکه همه این آدمها یک هشیاری بیشتر نیستند.

«آکل و ماکول را حلق است و نای * غالب و مغلوب را عقل است و رای»

می‌گوید هر خورنده و خورده شونده حلق و نای دارد و چه غالب چه مغلوب شود، عقل دارد و اندیشه میکند.

«حلق بخشید او عصای عدل را * خورد آن چندان عصا و حبل را»

مولانا به داستان موسی اشاره میکند و می‌گوید یک عصای عدل وجود دارد که این همه عصا و ریسمانها را خورد. داستان موسی و جادوگران فرعون را قبلاً خوانده‌ایم. خودش دارد توضیح میدهد. آیه قرآن مربوط:

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۴۴، ۴۵

قَالُوا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ وَقَالُوا بَعْرَةٌ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ (۴۴)

قَالَ قُلُوبُ مُوسَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ (۴۵)

ترجمه فارسی

پس ریسمانها و چوبدستی‌هایشان را انداختند و گفتند: «به عزت فرعون که ما حتماً پیروزیم.» (۴۴)

پس موسی عصایش را افکند، ناگاه آنچه را جادوگران با نیرنگ [او به صورت غیر واقعی] ساخته بودند، بلعید. (۴۵)

پس کسی که من ذهنی دارد، اندیشه‌های واهی که ریسمانها و کل من عصای آن هستند، حرکت میکنند، ولی حرکتشان مصنوعیست. یعنی حرکاتشان زندگی‌بخش نیست. یعنی تمام حرکات ذهن، حرکت همین ریسمان یا چوبدستی‌های جادوگران فرعونست که زیر نظر فرعون بزرگ کار میکنند.

من ذهنی فکرهای پر از توهم را در ذهن حقیقی نشان میدهد، از حرکت آنها هویت و حس وجود می‌گیرد. این حس وجود مصنوعی و ذهنیست، بدرد نمی‌خورد. یک روزی شما به عصا و مار موسی که زندگی این لحظه‌ست، زنده میشوید. هر چه زنده‌تر میشوید، این ریسمانهای ذهن را می‌خورند. یعنی شما بتدریج که

دلتان زنده میشود، این ریسمانها و چوبدستی‌های من ذهنی را شناسایی میکنید که برای فرعون هستند. در حالیکه زنده شدن به زندگی این لحظه برای خداست.

«و اندرو افزون نشد ز آن جمله اکل * زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل»

میگوید این مار موسی همه آن ریسمانها را خورد. ولی چیزی به آن اضافه نشد. برای اینکه از آن جنس نبود. میخواهد بگوید وقتی شما به زندگی، به این لحظه زنده میشوید و ذهنتان را شناسایی میکنید، چیزی به آن اضافه نمیشود. برای اینکه از آن جنس نیست. در حالیکه جسم اگر غذا بخورد، به آن اضافه میشود.

«مر یقین را چون عصا هم حلق داد * تا بخورد او هر خیالی را که زاد»

یقین همین حضور شماسست. یقین را مثل عصا حلق داد تا او هر خیالی را که در ذهن می‌زاند، ببرد. پس به مرحله‌ای میرسید که وقتی عقب کشیدید و خورشید شدید و از چرخش این ذهن مصون ماندید و ذهن نتوانست شما را بکشد، هر خیالی را که آنجا بخورید، شما را نمیتواند بکشد. برای اینکه شناسایی میکنید و انگار آنها را می‌بلعد. هر خیالی که در ذهنتان بخواهد شما را بکشد، شما آن را می‌خورید و نمیگذارید.

«پس معانی را چو اعیان حلقهاست * رازق حلق معانی هم خداست»

معانی یعنی حضور هم حلق دارد و زندگی دهنده حلق حضور هم خداست.

«پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست * که به جذب مایه او را حلق نیست»

پس از ماه تا ماهی یعنی همه چیز در جهان همه حلق دارند. هر چیزی که میبینید، اینها غذا میخورند و مایه جذب میکنند.

«خلق جان از فکر تن خالی شود * آنگهان روزیش اجلالی شود»

وقتی حلق جان ما یعنی حضور ما از فکر تن خالی شود. یعنی شما به جایی برسید که فکرهای تن را نخورید، در آن موقع روزیتان خدایی میشود.

«شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان * کز مزاج بد بود مرگ بدان»

میگوید شرطش این است که مزاج شما تبدیل شود. یعنی من ذهنی و هشیاری جسمی تبدیل شود. مرگ بدان از مزاج بد است. مزاج بد همین خاصیت من ذهنیست که امروز همه را گفتیم.

«چون مزاج آدمی گل‌خوار شد * زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد»

وقتی طبیعت و مزاج آدمی بخواهد از بیرون غذا بخورد، مثل تایید، توجه و حرف مردم که گل است، هر چیزی که از بیرون می‌آید و جان ما و خداییت ما بخورد، پس گل‌خوار است. عادت کردن به بیرون است. در اینصورت زرد و بدرنگ و بیمار و ذلیل میشود.

«چون مزاج زشت او تبدیل یافت * رفت زشتی از رخس، چون شمع یافت»

وقتی مزاج زشت من ذهنی به هشیاری حضور تبدیل شود، زشتی از وجودش میرود و مثل آفتاب شروع به تابیدن میکند.

«دایه‌ای کو طفل شیرآموز را * تا به نعمت خوش کند پدفوز را؟»

یعنی ما دایه‌ای مثل مولانا می‌خواهیم که طفل‌های (پدفوز یعنی طفل) مثل ما که هنوز شیر دنیا را می‌خوریم، ما را از شیر دنیا باز کند و به نعمتی که از زندگی می‌آید عادت دهد.

«گر ببندد راه آن پستان بر او * برگشاید راه صد پستان بر او»

اگر این دایه، مولانا راه پستان دنیا را ببندد و بگوید که از دنیا نخور، راه صد پستان را بر شما باز میکند.

«زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف * از هزاران نعمت و خوان و رغیف»

برای اینکه میل به دنیا و از پستان دنیا مکیدن حجاب آن ضعیف شده است. ضعیف می‌تواند هر سنی باشد. انسانی که میل دارد هنوز از بیرون غذا بخورد. از بیرون غذا خوردن سبب محرومیتش از همه نعمت‌هایی میشود که از آنسو می‌آید. رغیف یعنی قرص نان خوشمزه. بچه را مثال می‌زند. بچه از شیر که باز میشود، شروع به لقمه خوردن میکند.

«پس حیات ماست موقوف فطام * اندک اندک جهد کن تَمَّ الکلام»

پس زندگی ما موقوف باز شدن ما از پستان دنیاست. یواش یواش کوشش کن تا من ذهنی را بشناسی. هم‌هویت‌شدگی‌ها را بشناسی. اندک اندک زندگی شما را غریب می‌کند. وقتی ناخالصی‌های بیرون می‌آید، بشناس و آنها را رها کن و این آخر کلام است.



کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

بانک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

Support Ghanje Hozour from Europe and U.S.A:

WELLS FARGO BANK
 6001 Topanga Canyon Blvd, Woodland Hills , CA
 91367 USA.

Beneficiary Name: TREASURE OF PRESENCE FOUNDATION, INC.
Account #: 9375957264 Routing: 121000248
Swift #WFBIUS6S

Also you can support us by
 Credit Card (Visa or MasterCard)
 Or
 send Cash or Check to this address:
Parviz Shahbazi
P.O.BOX 745 Woodland Hills, CA
91365 U.S.A